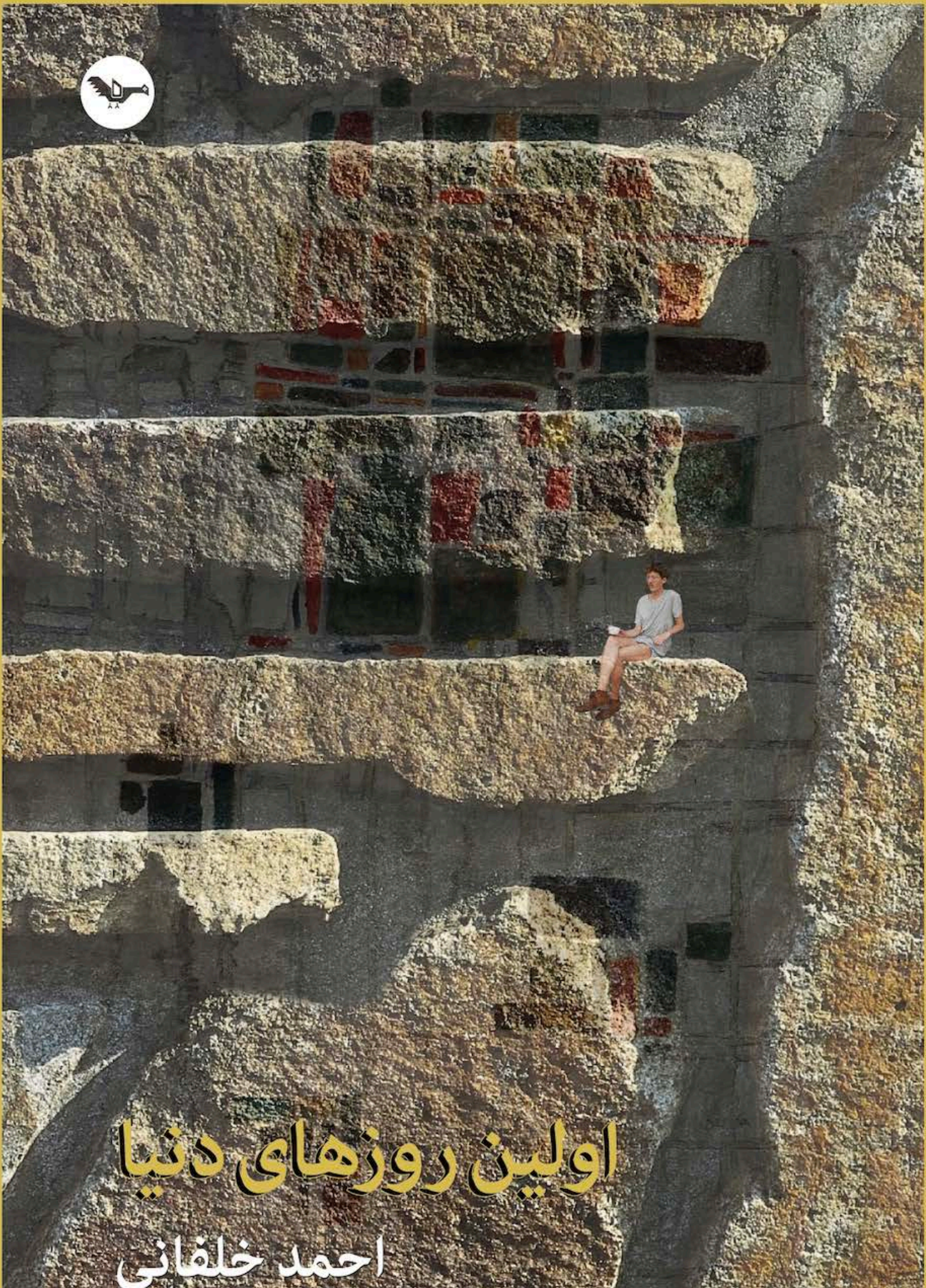

اولین روزهای دنیا

احمد خلفانی

ترجمهٔ حسین تهرانی

ادبیاتِ ترجمه - رمان

چاپ دوم

اولین روزهای دنیا

احمد خلفانی

ترجمهٔ حسین تهرانی

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.

www.mehripublication.com

نـــــشـــــر مـــــهـــــری

ادبیاتِ ترجمه * ۳۴

اولین روزهای دنیا

احمد (سالم) خلفانی

ترجمهٔ حسین تهرانی

|**چاپ‌اول:** بهار ۱۴۰۱، نشر مهری| **چاپ‌دوم:** بهار ۱۴۰۲، نشر مهری|
|**شابک:** ۶-۰۹-۹۱۵۰۲۹-۱-۹۷۸| |**شمارگان:** ۵۰ نسخه|
|**صفحه‌آرایی و طرح جلد** : استودیو مهری |
|**ویراستار:** مهدی خطیبی |

کتاب حاضر ترجمه‌ای از نسخه‌ی آلمانی کتاب *Die ersten Tage der Welt* است.

مشخصات نشر: نشر مهری :لندن
۲۰۲۲ میلادی/۱۴۰۱ شمسی.
مشخصات ظاهری: ۱۳۲ ص.: غیر مصور.
موضوع: داستان.

کلیه حقوق محفوظ است.
©۲۰۲۲احمد (سالم) خلفانی.
© ۲۰۲۲ نشر مهری.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

تقدیم به شریک زندگی‌ام، سوزان مسگران

www.mehripublication.com

۱

وقتی به گذشته برمی‌گردم و به این روستا فکر می‌کنم، خاطرات این زن به‌قدری ذهنم را تسخیر می‌کند که گویی خود او با دست‌های ظریفش سنگ روی سنگ گذاشته و تمام ساختمان‌های روستا را در همان اندک زمان حضورش در آنجا، یک‌به‌یک بنا کرده باشد.

در کابان، زادگاهم، حالا بسیاری چیزها تغییر کرده است. روستا در مقایسه با آن موقع گسترش زیادی پیدا کرده، به‌طور دقیق‌تر، آنجا دیگر روستا نیست، شهرستانی است نسبتاً بزرگ. آپارتمان‌ها در مقایسه با سابق بسیار کوچک‌تر شده‌اند، کوچه‌ها و خیابان‌ها باریک‌تر، تعداد زیادی خودرو و موتورسیکلت در تردد هستند و همه‌جا شور و نشاط و جنب‌وجوش حکم‌فرماست. مردم دیگر همدیگر را نمی‌شناسند و بنابراین وقتی در خیابان باهم برخورد می‌کنند، سلام و احوالپرسی نمی‌کنند، پنداری جادو شده باشند، ولی اگر آدم به گذشت زمان توجه نکند، هر آنچه به رابطهٔ انسانی مربوط می‌شود و هر آنچه پوستهٔ سختی از زمان و غبار رویش را پوشانده، به‌نظرش جادوشده می‌رسد، و من،

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

اجتناب‌ناپذیر، به گذر زمان توجه می‌کنم، به غبارهای هویدا و پنهان، وگرنه دنیا را در بیشه‌زاری درهم‌وبرهم که از دوری و بیگانگی تشکیل شده، گم می‌کنم.

در مدتی که آنجا نبوده‌ام، همه‌چیز آن پشت، پشت آن گردوغبار رنگ عوض کرده است. غیبتم چند ده سال طول کشیده است. بسیاری، از شهرهای دیگر به اینجا نقل مکان کرده‌اند و تعدادی هم از اینجا رفته و برای افراد تازه‌وارد جا باز کرده‌اند. باوجودِ این، وقتی دنبال خاطرات دوران کودکی و نوجوانی‌ام می‌گردم، می‌دانم که اینجا هستند و نه در جای دیگری: روی دیوارها، زیر سنگ‌ها، زیر سایهٔ درختان کهن‌سال، و درختانی که دیگر وجود ندارند، در کوچه‌ها و خیابان‌هایی که دیگر نمی‌شناسمشان، همچنین در خرده‌زمان‌هایی که اینجا و آنجا پخش شده‌اند و هم‌چون سنگ‌ها در سایه چرت می‌زنند.

زادگاه همیشه جایی است که کسی منتظر ماست، و باور نمی‌کنم که آدم بتواند شهر و دیاری را که زمانی دوران کودکی‌اش آنجا سپری شده، کاملاً ترک کند. آدم زادگاهش را روی شانه‌هایش می‌گذارد و فرقی نمی‌کند به کجا می‌رسد، بساطش را همان‌جا پهن می‌کند و دوباره در همان خانهٔ سابق سکنا می‌گزیند. از پشت همان پنجره‌های قدیمی آشنا، اتفاق‌هایی را نظاره می‌کند که در خیابان‌های جدید رخ می‌دهند. حتی وقتی آدم بعدتر عاشق می‌شود، عشق جدیدش را هم از میان همین پنجره‌های غبارگرفته می‌بیند. وگرنه، هیچ پنجرهٔ دیگری وجود ندارد، هیچ عشق جدیدی وجود ندارد.

ولی وقتی به زادگاهمان، به شهری که در آن به دنیا آمده‌ایم برمی‌گردیم، چه کسی چشم‌انتظارمان است؟ قطعاً هیچ‌کس، ولی می‌دانیم که خاطرات گذشته‌مان آنجا هستند، مثل جوجه‌هایی داخل لانه، و اینکه خاطرات مصرانه انتظار می‌کشند تا با ما یکی شوند. آن‌ها در مکان‌های قدیمی انتظارمان را

می‌کشند، حتی اگر از مدت‌ها پیش تغییر کرده باشند. حتی اگر دیگر وجود نداشته باشند.

واقعیت این است که ساختمان‌های تازه‌ساخت هم به‌واسطهٔ خاطراتمان مفهوم جدیدی به‌دست می‌آورند، و انسان‌هایی وجود دارند که از مدت‌ها پیش منتظرمان هستند، حتی اگر دیرزمانی از دنیا رفته باشند. چون می‌دانیم، کسانی که آن دوران زنده بودند، با گذشت این‌همه زمان، هنوز ما را می‌شناسند. قطعاً آن‌ها هم منتظرمان هستند، باوجودِ همه‌چیز، با وجودی که از دنیا رفته‌اند، باوجودِ سپری شدن این‌همه سال. آن‌ها به‌محض اینکه چشمشان به ما می‌افتد، دستشان را بالا می‌آورند و به ما سلام می‌کنند. آن‌ها چهره‌مان را می‌شناسند. ما را از صدایمان تشخیص می‌دهند. در خاطراتمان چمباتمه می‌زنند و منتظر تک‌تکمان هستند. به همین دلیل، حتی اموات هم مفهومشان را از خاطرات ما می‌گیرند، و این شاید تنها مفهوم مرگ و یگانه مفهوم خاطره‌هامان باشد، و وقتی هیچ خاطره‌ای وجود نداشته باشد، آن‌وقت نه زندگی مفهوم دارد، نه مرگ.

انسان‌هایی که در خاطره داریم، اینجا و آنجا می‌روند، به ما نگاه می‌کنند، با ما حرف می‌زنند، حتی اگر دست سرنوشت آن‌ها را به کشورهای سایر قاره‌ها پرت کرده باشد. حتی اگر خیلی وقت پیش از دنیا رفته باشند.

مدرسه جایی است که کودکان را برای سرنوشتشان مهیا می‌کند، و بیشتر سرنوشت‌ها در همان مدرسه شروع می‌شوند.

ما بچه‌ها روی نیمکت‌هایمان منتظر نشسته بودیم. کلاس چهارم بودیم. همه درهم‌وبرهم باهم حرف می‌زدیم و هیجان‌زده منتظر ورود خانم‌معلم جدید بودیم. بین دو نفر از هم‌کلاسی‌ها که ته کلاس نشسته بودند، دعوا شده

www.mehripublication.com

بود، ولی بالاخره ساکت شدند. لحظه‌ای هیچ‌کس کلامی حرف نزد، تمام نگاه‌ها به درِ چوبی آبی دوخته شده بود: در باز شد و خانم‌معلم وارد کلاس شد. گفت: «صبح به‌خیر، بچه‌ها!» موهای لَخت و مشکی زن به شانه‌هایش می‌رسید و چشم‌های درشتش سیاه بودند: اندام ظریفی داشت. فوق‌العاده زیبا بود. ادامه داد: «من معلم جدیدتان هستم. اسمم لیلی مهینی است.» بعد لحظه‌ای درنگ کرد. همه ساکت بودیم.

خانم‌معلم به‌سمت تخته‌سیاه رفت، گچ را برداشت و نوشت: «لیلی مهینی.»

همه‌چیز دقیقاً همان‌طور بود که در هر مدرسهٔ دیگری، ولی متوجه شدم که هم‌زمان همه‌چیز کاملاً فرق داشت. طنین صدایش، اسمش روی تخته‌سیاه، در مغزم شکل و معنای دیگری پیدا کرد. نگاهش، و خنده‌اش، همه‌چیز متفاوت بود. بلافاصله متوجه شدم که زندگی‌ام ازاین‌به‌بعد طور دیگری جریان خواهد یافت، اگر نه در ظاهر، قطعاً در باطن، و بلافاصله دانستم که زندگی درونی‌ام که تا آن لحظه درست درکش نکرده بودم، مثل سرزمینی بیگانه در دوردست، مثل جزیره‌ای که در افق هویدا می‌شود، از حالا به بعد تسلط پیدا کرده، شکل گرفته، شروع کرده به زندگی، و دستخوش طغیان شده است. تا آن زمان، آنچه در جایگاه زندگی درونی توصیف می‌شود، هنوز درست متولد نشده بود، و اگر هم به دنیا آمده بود، بسیار ضعیف و فاقد شکل بود، به‌قدری دور و بیگانه، به‌قدری ناشناخته، که من اصلاً متوجه وجودش نشده بودم. و وقتی به این نحو درکش کردم، هم‌زمان دانستم که نیروهای ناشناخته و تاریکی ناگهان بر من تسلط پیدا کردند و این وضعیت در آینده‌ام نقشی تعیین‌کننده خواهد داشت. آیا این اولین روز دنیا بود؟ آیا این اولین روز دنیایی کاملاً جدید، بزرگ و بیگانه بود که آدم چشم می‌گشاید و خود را در آن می‌یابد؟

بسیار بعدتر، زندگی به من آموخت که ناتوازنی بین باطن و ظاهر، انسان‌ها را از حالت تعادل خارج می‌کند، و وقتی کسی در همان شروع زندگی‌اش از

www.mehripublication.com

حالت تعادل خارج می‌شود، آن‌وقت دیگر هرگز ترازش را پیدا نمی‌کند، درست مثل ساختمانی که روی زمین شیب‌دار بالا رفته باشد. وجود خانم مهینی باعث شد که از آن لحظه به بعد، زندگی درونی‌ام کل زندگی‌ام شد. آیا خبر داشت که در همان روز اول، در همان ساعت اول، در همان ثانیه‌های ابتدایی، در درونم چه می‌گذشت؟ او جواب نگاه‌هایم را با لبی خندان و همیشه با چشم‌هایی درخشان می‌داد، و وقتی در آن روز و در ماه‌های بعد مرا می‌دید و به من لبخند می‌زد، یقین حاصل می‌کردم که به من فکر می‌کرد. گویی او هم در درون با من در یک دایره زندگی می‌کرد، در مکانی پنهان که هیچ‌کس دیگری حق ورود به آنجا را نداشت، به‌خصوص سایر دانش‌آموزان. احساس می‌کردم که او، اگرچه نامشخص، دنیای مخصوص به خودش، زندگی درونی پنهان خودش را داشت و آن را با من قسمت می‌کرد. در این دنیایِ پنهانی، در این جزیرهٔ دور، به‌جز ما، هیچ‌کس دیگر حضور نداشت. ما کاملاً تنها بودیم.

چند روز بعد، در اولین زنگ انشا، موضوعِ «نامه به شخصی دوست‌داشتنی و غایب» را پیشنهاد کرد. از داخل کیف چرمی‌اش کتابی بیرون آورد و چند دقیقه‌ای از روی آن برایمان خواند. چند مثال دراین‌باره که آدم چگونه باید نامه را شروع کند، چطور به موضوع اصلی بپردازد و چگونه پایانِ نامه را رقم بزند. ساعت بعد دفترهای انشا را جمع کرد و روز بعد به اطلاعمان رساند که انشاهای رحمان، حسن و من بهترین انشاها بوده‌اند. بنابراین لازم بود آن‌ها را در کلاس بخوانیم.

علاوه بر آن، او معلم ریاضی، علوم، دینی و ورزشمان هم بود، و هر آنچه برای کلاس چهارمی‌ها در نظر گرفته شده بود، ولی در درس‌های فارسی و انشا به‌وضوح راه خودش را می‌رفت. ویژگی این راه خیلی بعدتر و کم‌کم برایم آشکار شد؛ او به‌جای اینکه مطابق عرف هر بار موضوع دیگری را

www.mehripublication.com

برای انشا به ما پیشنهاد دهد، اصرار داشت همیشه نامه بنویسیم، آن‌هم برای شخص دلخواهی که دلمان برایش تنگ شده است، و نامه‌ها باید همیشه برای شخصی نوشته می‌شدند که دوستش می‌داشتیم؛ برای مادر، پدر، خواهر، برادر، برای دوست (دختر یا پسر) یا برای معشوقه‌مان (بله، تا این اندازه پیش می‌رفت!).

تمایل من برای نوشتن، بر پایهٔ همین اولین تجربه‌ام استوار است، بر پایهٔ نیاز باطنی و همچنین ظاهری؛ مقاله‌های ادبی در قالب نامه‌هایی که به‌احتمال بسیار زیاد، مخاطب واقعی‌اش آن‌ها را نخواهد خواند، در قالب نامه به شخصی که شاید او را اصلاً نمی‌شناسیم، ولی آن موقع دقیقاً می‌دانستم که نامه‌ها را برای چه کسی می‌نوشتم و نوشته‌هایم را به چه کسی تقدیم می‌کردم، حتی اگر از مخاطب نام نمی‌بردم. من درواقع نامه‌ها را برای خانم‌معلم می‌نوشتم، فقط برای او.

کلمات نوشته‌شده فضا و محیطی ایجاد می‌کردند که به آن پناه می‌بردم و هم‌زمان با خانم‌معلم یکی می‌شدم. حتی اگر از نظر او، من هم مثل دیگران در دنیایی شفاف و مشهود زندگی می‌کردم، آنجا در دنیایی اسرارآمیز، نامرئی و پنهانی به‌سر می‌بردم که در آن احساس راحتی و امنیت می‌کردم. وقتی خانم مهینی برای اولین‌بار موضوع انشا را می‌گفت و از روی کتاب می‌خواند و درباره‌اش توضیح می‌داد، مسحور نگاهش بودم، مسحور چشم‌های درشت، زیبا و کمی بزک‌کرده‌اش. او جلوی من ایستاده بود و من دوست داشتم فقط برای او بنویسم، از همان ابتدا، از همان کلمهٔ اول، می‌خواستم فقط برای او بنویسم و برای او زندگی کنم. دستم را بالا بردم و پرسیدم آیا فقط باید برای شخصی نوشت که غایب است؟ آیا نمی‌شود برای شخصی نوشت که حاضر است؟ باید بگویم که پرسشم بسیار جسورانه بود.

علی پیش‌دستی کرد و گفت: «چرا مزخرف می‌گویی، نوشتن برای شخصی

که حاضر است، کار احمقانه‌ای است.» ولی خانم‌معلم از من دفاع کرد، به من نگاهی انداخت و با صدای لطیفش توضیح داد که این کار امکان‌پذیر است. گفت: «به قدرت تخیل بستگی دارد. آدم باید تصور کند که شخص خاصی که می‌خواهد درباره‌اش بنویسد، از او کاملاً دور است، بعد شروع کند به نوشتن. اگر می‌خواهی، می‌توانی این کار را هم بکنی.»

علی از کلاس دوم دشمن بزرگ من شده بود. او اولین دشمن من در زندگی‌ام بود. قصدش این بود که تاحدامکان با من مخالفت کند، فرقی هم نمی‌کرد چگونه، کجا و به چه دلیل، و کلاس خانم مهینی بهترین مکان برای این کار بود. بی‌وقفه دنبال یافتن اشتباهی از جانب من بود، در رفتارم، در ظاهرم، در پوششم، در حرف زدنم، در سکوت کردنم، تا مرا در چشمان هم‌کلاسی‌ها تحقیر کند، و به‌اندازهٔ کافی اشتباه پیدا می‌کرد. جثه‌اش در کلاس از همه بزرگ‌تر بود، ضمن اینکه خوب هم حرف می‌زد، و این دو ویژگی کفایت می‌کرد که مبصر کلاس شود، و او از همان کلاس اول مبصر بود. باوجودِ این همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا خانم مهینی اجازه می‌داد او در این موقعیت باقی بماند.

اصلاً خوشم نمی‌آمد که علی در مقام مبصر کلاس، فرصت‌های بیشتری برای ارتباط با خانم‌معلم پیدا کند، گاهی چون از دانش‌آموز خاصی چغلی می‌کرد، گاهی چون می‌خواست موردی را به اطلاع او برساند که به کلاس مربوط می‌شد. گاهی این، گاهی آن، و می‌دانستم هرچه می‌گفت، از خودش بود و به نفع خودش. او می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد، کاملاً مشخص بود، و همه‌اش هم همین بود، و هر بار خانم‌معلم در دفتر مدرسه می‌نشست و با سایر معلمان و مدیر چای می‌نوشید، علی کلاس را به این بهانه ترک می‌کرد که می‌خواهد چیزی را به اطلاع او برساند. به درِ دفتر تابلویی نصب شده بود با این مضمون: «دفتر مدرسه. ورود افراد متفرقه ممنوع.» ولی علی

www.mehripublication.com

می‌توانست وارد آنجا شود، چون مبصر کلاس بود.

و من چاره‌ای نداشتم. غرور و توانایی لازم را نداشتم، بنابراین با خانم‌معلم فقط با زبان سکوت حرف می‌زدم. همچنین در عالم رؤیا. حتی نامه‌ها هم، اگرچه محلی امن برای فرار به آنجا برایم به‌وجود می‌آوردند، نوعی انحراف از مسیر اصلی بودند. چون همان موقع هم می‌دانستم که نوشتن زمانی خوب است که بخش بزرگی از آنچه را که می‌خواهد بیان کند، مسکوت بگذارد.

در ضمن این را هم می‌دانستم که خانم‌معلم، اگرچه به روی خودش نمی‌آورد، همه‌چیز را از لابه‌لای سطرها می‌خواند. حتی وحشت داشتم مبادا خیلی واضح نوشته باشم، بسیار رک و راست، طوری‌که او زبان سکوتم را به‌وضوح کشف کند. به همین دلیل تلاش کردم نامشخص‌تر بنویسم، نامشخص‌تر و گنگ‌تر، و خودم را پشت نوشته‌هایم پنهان کنم. و چون کاملاً غیرقابل‌درک می‌شدم، امید داشتم که مرا خوب بفهمد، که من و احساساتم را جایی میان انبوه کلماتم پیدا کند. می‌دانستم نقطهٔ قوتم در این نبود که چه می‌گویم، بلکه در آن چیزهایی بود که سعی در پنهان کردنشان داشتم. به‌هرحال آن موقع این‌طور فکر می‌کردم. چون می‌دانستم رحمان، حسن و علی در آنچه می‌گفتند، در آنچه از خود به نمایش می‌گذاشتند و در شیوهٔ بیان بسیار توانمندتر و خوش‌صحبت‌تر از من بودند، و بیشتر دانش‌آموزان و کسانی که اطراف من بودند، همین ویژگی‌ها را داشتند.

یک‌بار در زنگ تفریح با خانم مهینی در راهرو، بین دفتر مدرسه و کلاس اول، رُودررُو شدم. تمام دانش‌آموزان در حیاط مدرسه بودند و داشتند شلوغ‌کاری می‌کردند و از سروکلهٔ هم بالا می‌رفتند. وقتی نگاه‌هایمان باهم تلاقی کردند، از حرکت ایستاد. من هم ایستادم، ولی هم‌زمان احساس کردم قلبم از جا کنده شد و نفسم بند آمد. احساس کردم یک کلمه، حتی یک کلمه

هم برای گفتن در اختیارم نیست و مثل دود در هوا حل شده‌ام.

روبه‌رویم ایستاد و چند دقیقه نگاهم کرد. بعد به رفتن ادامه دادیم، در دو جهت مخالف. ولی فقط در ظاهر. قلبم همان‌جا ماند، حدّفاصل دفتر مدرسه و کلاس اول. قلبم لحظاتی از حرکت ایستاد و بعد همان‌جا دوباره شروع کرد به تپیدن، مستقل از من، با نگاه کردن به چشمان او، با نگاه کردن به سکوت او و من، در دنیایی که از من جدا شده بود و حالا مستقل از من، جایی بین زمین و آسمان قرار داشت. بله، من راه افتادم و رفتم، ولی نگاهم مستقل از من، مصرانه همان‌جایی ماند که خانم‌معلم ایستاده بود، و چشم‌هایم با او رفتند، خلاف جهت حرکت من، و بی‌وقفه به او زل زدند. وقتی آنجا را ترک کردم، برایم آشکار شد که نمی‌توانم خودم را از آن دنیایی که از من جدا شده و حالا بین زمین و آسمان معلق بود، جدا کنم. جایی‌که من حالا واقعاً بودم، جای دیگری بود.

می‌توانم به‌خوبی به یاد بیاورم؛ در انشایی که آن موقع در کلاس قرائت کردم، بخش‌هایی از کتابی را که به دستم رسیده بود، وارد کرده بودم. در کتاب نوشته شده بود. «شعر مثل نامه‌ای است که برای یک فرد غریبه نوشته می‌شود، نامه‌ای که آدم از پنجرهٔ یک هواپیما به بیرون پرت می‌کند.»

من تا آن موقع هرگز هیچ شعری نخوانده و هواپیمایی از نزدیک ندیده بودم. علاوه بر آن، معنی این جمله‌ها را درست درک نمی‌کردم، ولی عمیقاً روی من تأثیر گذاشتند و شعر را در نظرم به چیزی خارق‌العاده، بسیار زیبا و پررمزوراز تبدیل کردند که از اعماق ناشناخته و تاریک قلب برمی‌خیزد و بی‌چشمداشت و کاملاً معصوم است. کوشیدم این جمله‌ها را برای استفاده در انشایی که، مثل تمام انشاهای دیگر، فقط برای خانم‌معلم می‌نوشتم، تغییر دهم و از نو بنویسم. بنابراین نوشتم:

«نوشتن برای یک فرد غریبه، بدین معناست که آدم نامه‌ها را از پنجرهٔ

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

یک هواپیما به بیرون پرت کند؛ بدین معنا که آن‌ها هرگز به مقصد نمی‌رسند و اگر هم به دست کسی برسند، به دست مخاطب اصلی نمی‌رسند. چنین نامه‌هایی مثل شعرند. و الی آخر.»

خانم مهینی بسیار خوشش آمد. تعدادی از هم‌کلاسی‌ها به تراوش‌های ذهنی عجیب و غریبم خندیدند. رحمان چشم‌هایش را چرخاند و به تمسخر گفت: «حامد داخل هواپیما نشسته. او هواپیما دارد.» حسن از خنده روده‌بُر شد و بقیه هم همین‌طور، ولی خانم‌معلم اطمینان داد که این بهترین انشایی است که تابه‌حال خوانده.

به نوشته‌هایم، به خودم، افتخار کردم. برایم مهم این بود که او چه می‌گفت، اگرچه هم‌زمان عذاب وجدان گرفتم که این جمله‌ها، عیناً جمله‌های خودم نبودند. این‌طور بگویم که این اولین سرقت ادبی‌ام بود. ولی تازه سال‌ها بعد فهمیدم سرقت ادبی یعنی چه.

بعضی از شهرها نیمه‌جان هستند. هنوز نفس می‌کشند، ولی آدم نمی‌داند تا کی. آیا امکان دارد که شهری بی هیچ دلیلی در زمین فروبرود و در چشم برهم زدنی هیچ نشانی از آن یافت نشود؟ آیا زمین‌لرزه یا تندبادی وجود دارد که بتواند همه‌چیز را ویران کند، بی‌آنکه کسی متوجه شود؟ یا ویرانی کاملاً آهسته و از درون اتفاق می‌افتد؟

به‌یقین شهرهایی وجود دارند که به‌مرور از بین رفته‌اند، کم‌کم، کاملاً آهسته، نامحسوس. آن‌ها دیگر زنده نیستند، حتی اگر در خیابان‌ها و ساختمان‌هایشان جنب‌وجوش به چشم بخورد. خاطرات زندگی سابق، در قبرستان‌ها نگهداری می‌شود، یا در موزه‌ها، در کتاب‌ها. آدم احساس می‌کند که تندبادی این شهرها را از درون متلاشی کرده است، مکارانه، بی‌سروصدا. ما اسمشان را روی نقشه‌ها می‌خوانیم، به شگفت می‌آییم و غمگین می‌شویم.

ولی کابان، که در آنجا بزرگ شدم، هنوز زنده بود، اگرچه پشت کوه‌ها، بسیار دورتر از چشم جهانیان، پنهان بود. زنده بود و خاطراتش در وجود انسان‌هایی بود که آنجا زندگی می‌کردند. خاطراتی که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شدند و اتفاق‌هایی را که در کوچه‌ها و ساختمان‌ها رخ می‌دادند، مدیریت می‌کردند، و حالا؟ هیچ اثری از آن‌ها نبود. باوجودِ این فکر می‌کنم، این مکان هم زنده است، شهری مثل سایر شهرها که وجودشان فقط روی نقشه‌ها و در ذهن‌ها نیست.

از زمانی که می‌دانم خانه‌ای که در تهران دنبالش می‌گشتم، از بین رفته است، تلاش می‌کنم به مخروبه‌هایش شکل بدهم، برایش دیوارهای جدید بسازم و دیوارهای خرابش را بازسازی کنم، درها و پنجره‌هایش را نصب کنم، سقف و کف‌اش را درست کنم تا دوباره خانهٔ مرتبی شود. گاهی موفق می‌شوم، گاهی نه.

و در روستا؟ می‌خواستم یک نفر را ببینم، با کسی حرف بزنم که هنوز بتواند خاطرات دور را به یاد بیاورد. موندی، تنها شخصی که هنوز از آن دوران زنده بود، به‌یقین چیزهای زیادی را در خود، در جسم و جانش، نگهداری کرده بود. او اما فقط قادر بود با سکوتش با دنیا مواجه شود. از بدو تولد فلج و کر و لال بود، و این‌طور به‌نظرم می‌رسید که پاهای هم‌چنان سنگین و زمین‌گیرش در راه‌هایی ماندگار شده بودند که هرگز نتوانسته بود آن‌ها را بپیماید، در جاهایی که هرگز نتوانسته بود ببیندشان.

و روحش هم درست همان‌طور، و حالا به‌نظرم می‌رسید که در تمام این سال‌ها، من به‌جای او دور دنیا گشته بودم، در جهان آواره شده بودم، برای خودم و برای او، تا دوباره به نقطهٔ شروع برسم. موندی در تمام عمرش در حاشیهٔ زندگی ایستاده بود، در نقطه‌ای که زندگی هنوز پا نگرفته بود، در جایی که بادِ زندگی به‌شتاب از کنارش می‌وزید، بی‌آنکه لمسش کند (درعین‌حال

www.mehripublication.com

می‌دیدم که چگونه باد داخل لباس‌های نیم‌دارش می‌پیچید) و بعدتر، بسیار بعدتر، وقتی از دنیا رفت، زندگی‌اش پایان یافت، بی‌آنکه اصلاً شروع شده باشد و بی‌آنکه واقعهٔ هیجان‌انگیزی را که به آن زندگی می‌گوییم، پشت‌سر گذاشته باشد.

به جز موندی، دیگر در اینجا هیچ‌کس را نمی‌شناختم، ولی این تنها دلیل برای جست‌وجویش نبود. این واقعیت که او به هیچ کجا، ولی من در عوض به سرزمین‌های مختلف رفته و ده‌ها سال در دنیا و شهرهایش آواره شده بودم و درنهایت به همان‌جایی بازگشته بودم که موندی در طول عمرش آنجا زمین‌گیر بود، مرا از لحاظ باطنی به او پیوند می‌داد. این واقعیت به من ثابت می‌کرد که اگرچه ده‌ها سال به این‌سو و آن‌سوی دنیا نقل مکان کرده بودم، درواقع اصلاً از جایم تکان نخورده بودم. حالا احساس می‌کردم بالاخره دنیا را دوباره از دریچهٔ چشمان موندی می‌بینم، سروصداها را با گوش‌های کر او می‌شنوم و راه‌های طولانی‌ای را که پشت‌سر گذاشته بودم، با پاهای موندی طی کرده‌ام، لنگان‌لنگان و بی‌هدف. بی‌آنکه واقعاً به جایی بروم و به مقصدی برسم.

و شهرهای بی‌شماری را که دیده بودم، با روح موندی به درونم راه داده بودم. از خودم می‌پرسیدم آیا پاهایم تمام این راه‌ها را برای هردویمان پیموده‌اند؟ و احتمالاً برای تمام اهالی روستا که از دنیا رفتند، بی‌آنکه از این دنیای پهناور چیزی دیده باشند؟ آیا پاهایم به همین دلیل این‌قدر ضعیف شده بودند؟ آیا به همین دلیل خودم را خسته، کر، لال و زبان‌بسته احساس می‌کردم؟

آن موقع موندی همیشه به مدرسه می‌آمد؛ هم برای والدینش بهتر بود، هم برای خودش. وقتی به مدرسه می‌آمد، در حیاط، کنار سنگ بزرگ می‌نشست، یا به این کلاس و آن کلاس می‌رفت. به کلاس ما هم می‌آمد. چه می‌دید؟ چه می‌شنید؟ خانم مهینی گاه‌وبی‌گاه نزد او می‌رفت، موهای

آشفته‌اش را کمی نوازش می‌کرد و به او لبخند می‌زد. موندی هم با چشمانی گشاد و دهانی باز که جای تعدادی دندان خالی در آن به‌چشم می‌خورد، به او نگاه می‌کرد.

آن موقع او چند خیابان آن‌طرف‌تر، در حاشیهٔ روستا زندگی می‌کرد، ولی بعدها متوجه شدم که خانواده‌اش چند سال قبل آپارتمانی در مرکز روستا خریده‌اند، با مغازه‌ای که درش سمت خیابان اصلی باز می‌شد.

و چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم موندی هنوز زنده است. زنی حدوداً چهل‌ساله در را به رویم باز کرد، دخترش بود، و مادر حمید که کمی بعد او را در نقش همراهم به مدرسه فرستاد. نمی‌دانستم موندی ازدواج کرده و صاحب فرزند شده بود و نوه‌های زیادی داشت، و اینکه اصلاً قادر به انجام این کار بود، ولی حالا از همهٔ این‌ها باخبر شدم.

به‌دشواری می‌توانستم خوشحالی‌ام را پنهان کنم، ولی دخترش برایم توضیح داد که موندی امروز در بیمارستان بستری است؛ بیماری‌اش در ماه‌های اخیر او را از پا درآورده بود. گفت بهتر است فردا به ملاقاتش بیایم، فردا حتماً خانه است، اگر در بیمارستان بستری نباشد، همیشه در خانه است.

از چشم‌هایش خواندم که او هم بسیار خوشحال است که یک آشنای قدیمی به ملاقات پدر همیشه‌منزوی‌اش می‌آید. در جواب این پرسش که اوضاع پدرش درمجموع چطور است، گفت، کلاً حال و روز خوشی ندارد و هر روز بدتر می‌شود، و او امید چندانی ندارد. بعد به فراش فعلی مدرسهٔ قدیمی تلفن زد و از او خواهش کرد کلید مدرسهٔ متروکه را به حمید بسپارد.

وقتی روستا را ترک کرده بودیم و دیگر هیچ‌کس از اعضای خانوادهٔ ما آنجا زندگی نمی‌کرد، عمویم خانه‌ای را که در آن به دنیا آمده و در دوران کودکی آنجا بازی کرده بودم، به چهار قسمت تقسیم کرد و به چهار خانواده فروخت، و سودمان از فروش خانه بیشتر شد. به‌این‌ترتیب ما هم در گذار

www.mehripublication.com

کابان از روستا به شهرستانی که خانه‌ها و اتاق‌ها و خیابان‌هایش تنگ‌تر شدند، به‌طور مستقیم دخیل بودیم. حیاط‌خلوت‌ها هم که داخلشان بازی می‌کردیم، ناپدید شده بودند. اینجا و آنجا ساختمان‌های چندطبقه به چشم می‌خوردند و غریبه‌هایی با رنگ پوست‌های متفاوت و لهجه‌ها و زبان‌های گوناگون.

خانه حالا چهار ورودی برای چهار خانواده داشت: دو ورودی شمالی و دو ورودی جنوبی. دیوارهای جدید، به رنگ‌های متفاوت. صداها، چهره‌ها و بوهای بیگانه ساکن آن خانه‌ها بودند. برای اینکه داخل خانهٔ سابقمان را ببینم، مجبور شدم، چهاربار، زنگ چهار خانهٔ مختلف را بزنم و هر بار برای کسی که در را باز کرد، توضیح دهم که برای چه آمده‌ام و چه می‌خواهم، و هربار متوجه شدم که در هیچ‌یک از این خانه‌ها چیزی وجود نداشت که بتواند مرا یاد زندگی سابقم بیندازد. باغچهٔ کوچکی که آن موقع داشتیم و داخلش شوید و جعفری و گشنیز می‌کاشتیم ـ یک درخت زردآلو هم آنجا بود ـ برای آشپزخانه و سرویس بهداشتی خانوادهٔ جدید جا باز کرده بود. اتاق‌های سابقمان، اتاق‌نشیمن و اتاق‌خواب، خراب شده بودند. حالا به جایشان نماها و درهایی را می‌دیدم که نمی‌توانستم درست تشخیص دهم به کجا ختم می‌شوند.

در گوشه‌ای از خانه، طویله‌ای داشتیم که مدتی طولانی تنها گاو شیرده‌مان را داخلش می‌بستیم. حالا آنجا ساختمانی سه‌طبقه سر برافراشته بود. در طبقهٔ اول یک خانواده زندگی می‌کرد، در طبقات بالا تعدادی کارگر مجرد که در پالایشگاه گاز کار می‌کردند. اگرچه از خانه تقریباً چیزی باقی نمانده بود، می‌دانستم که همه‌چیز از همین‌جا، روی این خاک و زیر این آسمان شروع شده بود. مادرم آنجا نشسته بود، من اینجا تیله‌بازی می‌کردم، آنجا زمین خوردم و خون از دماغم جاری شد. حالا مرا چیزی ناگفتنی احاطه کرده بود که می‌خواستم درکش کنم، و نه‌تنها توانستم درکش کنم، بلکه این فرصت را هم پیدا کردم که دوران کودکی‌ام را، کودکی را که من بودم،

باتوجه‌به ساختمانی که دیگر وجود نداشت، و باتوجه‌به آسمان همیشه‌آبی، دوباره بشناسم و لمسش کنم.

گاهی وطن را مخروبه‌ای تصور می‌کنم که هیچ‌کس در آن زندگی نمی‌کند، باوجودِ این مأوای دوران کودکی است، دوران آسودگی خیال و خاطرات گذشته، و جایی که قصه‌های زیادی برایمان تعریف می‌کند.

در یکی از این خانه‌ها به من چای تعارف کردند. درحالی‌که نوه‌ها در گوشه‌ای بازی می‌کردند، بانوی کهن‌سال خانه گفت که می‌تواند از دوران گذشته چیزهایی را به یاد بیاورد، چون از راه دوری به اینجا نیامده است.

او از روستایی آمده بود که حداکثر پنجاه کیلومتر از اینجا فاصله داشت. ازآنجاکه پسرش اینجا در کارخانهٔ بتن‌سازی کار می‌کرد، به اینجا نقل مکان کرده، این خانه را خریده و ماندگار شده بودند. آیا پدرم را دیده است؟ «بله، او را دوسه‌بار دیده‌ام، مرد خوش‌صحبت و خوش‌پوشی بود. بعدها، وقتی این خانه را خریدیم و به اینجا نقل مکان کردیم، دیگر ندیدمش. او آن موقع در شهر زندگی می‌کرد.» زن کلمات «خوش‌صحبت» و «خوش‌پوش» را بسیار مؤکدانه گفت. آیا می‌خواست آنچه را که فکر می‌کرد و نمی‌خواست به زبان بیاورد، به رسم میهمان‌نوازی پنهان کند؟ آیا می‌دانست پدرم قبل از مرگ، سال‌های طولانی زندانی بود؟ ماجرای بدری فقط به گوشش خورده بود. گفت، می‌داند که بدری بیماری روحی داشته و زن خطرناکی بوده است، این را هم می‌داند که زمانی ناپدید شده و هیچ‌کس نمی‌داند به چه دلیل.

به‌جز این، چیز دیگری برای گزارش دادن نداشت. پرسید، کجا زندگی می‌کنم و از کی. برایش تعریف کردم.

بدری را گاه‌وبی‌گاه دیده بودم، ولی همیشه گذرا. با گام‌هایی بلند و سریع این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. موندی معلولیت جسمانی داشت، او بیماری

www.mehripublication.com

روانی. والدینش را هرگز ندیده بودم، ولی می‌دانستم در خانهٔ تک‌افتاده‌ای در بالای روستا، همراه آن‌ها زندگی می‌کرد. همه می‌گفتند دختر زیبایی است و همین‌طور هم بود، هر وقت او را اتفاقی می‌دیدم، می‌توانستم در چهره‌اش آثار زیبایی را ببینم. بدری هیچ‌وقت مستقیم به کسی نگاه نمی‌کرد، و هیچ‌کس چشم‌های او را ندیده بود، و وقتی با غرور و با گام‌های بلند حرکت می‌کرد، بی‌آنکه به کسی اهمیت بدهد، از قیافه‌اش معلوم نبود که بیماری روحی داشت.

بعضی می‌گفتند او چشم‌آبی است، بعضی ادعا می‌کردند رنگ چشمانش قیرگون است و دیگران هم می‌گفتند چشمانش هر ساعت به رنگی درمی‌آید. هر بار می‌دیدمش، تلاش می‌کردم رنگ چشمانش را تشخیص دهم، ولی هرگز موفق نمی‌شدم. با سرعت از کنارم رد می‌شد و بعد مثل سایه به رفتن ادامه می‌داد، ولی وقتی می‌رفت، اندام درشتش را که در لباس تنگی خودنمایی می‌کرد، زیر نظر می‌گرفتم. می‌گفتند عشق خاصی به عطرها دارد. وقتی رد می‌شد، می‌کوشیدم تاحدامکان مشامم را پر کنم از رایحهٔ عطر کذایی‌اش، ولی هیچ بویی حس نمی‌کردم، و از خودم می‌پرسیدم آیا چیزی که درباره‌اش گفته می‌شود، صحت دارد؟

بدری با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. نه اینکه نتواند حرف بزند، من هرگز ندیدم با کسی حرف بزند، نمی‌دانستم طنین صدایش چگونه بود. هم‌کلاسی‌هایم نیز ادعا می‌کردند که تابه‌حال نشنیده‌اند بدری حرف بزند. حتی رحمان معتقد بود که بدری لال است، ولی او تنها کسی بود که چنین ادعایی داشت و نمی‌دانم چطور به این نتیجه رسیده بود. کسانی بودند که می‌گفتند صدای آواز خواندنش را شنیده‌اند، و البته ما هم در عرض یک سال –سه چهار سال بعد از رفتن خانم مهینی– دو شبِ کامل صدای آواز خواندن زنی را شنیدیم که بی‌وقفه تا صبح ادامه داشت. من بیدار بودم و صدای آوازش را می‌شنیدم.

نیمه‌شب از خواب بیدار شدن و گوش به صدای آواز بدری سپردن، چیز کاملاً خاصی بود، ولی آیا واقعاً صدای او بود؟ روز بعد همه در مدرسه دراین‌باره حرف می‌زدند.

و شایعه‌هایی وجود داشت مبنی بر اینکه در آن دو شب، خواب بر چشم کسانی که در مجاورت خانهٔ بدری زندگی می‌کردند، حرام شده است، ولی آنچه واقعاً توجهم را به خود جلب کرده بود، نه آواز خواندنش، بلکه اسرارآمیز بودنش بود. اینکه در لفافه‌ای تیره از جنس رمز و راز پیچیده شده بود و همیشه لباس‌های تنگی می‌پوشید که شانه‌های لختش را به نمایش می‌گذاشت، و با غرور به این‌سو و آن‌سو می‌خرامید، بی‌آنکه کسی را لایق نگاه کردن بداند، و به‌محض اینکه توجه کسی به او جلب می‌شد، در تقاطع بعدی ناپدید می‌شد، درست مثل سایه‌ای.

هرگز موفق نشدم چشم‌هایش را ببینم، ولی نیمه‌شب با صدای آواز خواندنش بیدار شدم. «آواز خواندن» بیان غلطی است برای آنچه شنیدم. او سوت می‌زد، و نمی‌شد گفت که صدای واقعاً زیبایی داشت، ولی من کنجکاو شده بودم؛ کنجکاو و ناآرام. آیا واقعاً بدری بود؟ چطور صدایش به ما می‌رسید اگر در آن ساعت در خانه بود و مثل روح سرگردان در کوچه‌پس‌کوچه‌ها نمی‌گشت؟ گوش‌هایم را تیز کردم و نتوانستم تشخیص دهم صدایش از نزدیک، از پشت خانه‌مان، می‌آید یا از راه دور. پدرم آن شب خانه نبود و مادرم هم ازقرارمعلوم در خواب عمیقی فرو رفته بود، چون بعداً ادعا کرد از کل ماجرا بی‌خبر مانده است.

روز بعد، وقتی در مدرسه ماجرا را تعریف کردم، رحمان گفت: «بله، خودش است، خودِ خودش است، من که بهت گفتم آواز می‌خواند.»

گفتم: «ولی تو گفتی لال است.»

«بله، ولی معنی‌اش این نیست که نمی‌تواند آواز بخواند.»

www.mehripublication.com

خیلی بعدتر، این شایعه دهان‌به‌دهان چرخید که بدری باردار است. چنین چیزی مصیبتی بزرگ و غیرقابل‌تسکین برای والدینش بود، و برای روستا یک رسوایی نابهنجار و غیرقابل‌درک، که همه درباره‌اش حرف می‌زدند. وقتی او را می‌دیدم، می‌کوشیدم به شکمش توجه کنم تا به قطعیت برسم، ولی او همچنان باریک و لاغر بود و گام‌هایش سریع، و من نمی‌توانستم از طرز راه رفتن و اندامش متوجه شوم که در بدنش موجودی درحالِ رشد است. یک‌بار رحمان گفت: «بچه‌ها، تصور کنید چه آدم خوشبختی بوده آن کسی که با او در تختخواب بوده و بدن نرمش را لمس کرده!» حسن چیزی نگفت، روی دماغش چین انداخت و فقط یک‌بار زنگ تیز دوچرخه‌اش را به صدا درآورد، انگار بخواهد توجه بقیه را به خود جلب کند. شادان ادعا کرد که اگر بدری این‌قدر احمق نبود، می‌توانست او را مثل آب خوردن صاحب شود. رحمان در جواب گفت: «اگر یک پرندهٔ کوچک بود، خیلی وقت پیش شکارش کرده بودی، ولی او یک زن است.» همه خندیدیم. حسن که تا آن لحظه سکوت کرده بود، احتمال داد پای مرد متمولی از روستای مجاور در میان باشد، چیزی که حتماً از والدینش شنیده بود. ولی شادان معتقد بود کار، کار کدخداست. همه آنچه را که از والدینشان شنیده بودند، به زبان می‌آوردند، ولی هیچ‌کس دقیق از ماجرا خبر نداشت.

زمانی نوزادش را با بدن خون‌آلود کشف کردیم. ولی این ماجرا مربوط می‌شود به چند سال بعد. تابستان بود و خانم مهینی چند سال پیش روستا را ترک کرده بود.

و حالا؟ تنها خانهٔ قدیمی ما تغییر نکرده بود. تمام خانه‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها و میدان‌ها به‌شکل دیگری در آمده بودند، ولی چه چیزی محکم‌تر و بادوام‌تر از هوا، از آسمان بالای سرم، از این تکه از دریا، از کوهی که در

منطقه‌ای است که اگرچه تغییر کرده، ولی هنوز همان اسم را دارد؟ و اصلاً چه چیزی محکم‌تر از تصوری که باقی می‌ماند؟

و باتوجه‌به این موضوع، جهت‌ها را همچنان می‌شناختم. تمام جهت‌ها را مثل سابق می‌شناختم، و به‌نظر می‌رسید که می‌توانستم کمافی‌السابق راه‌های قدیم را بازسازی کنم، حتی چشم‌بسته؛ این راه سمت دریا می‌رود، این راه سمت کوه، این راه به چشمه‌ها ختم می‌شود و از آن راه به مدرسه می‌رفتم. زمین بازی آنجا بود و الی آخر. کوه همچنان در شرق سربه‌فلک‌کشیده بود، کوهی جاودانی، به همان اندازهٔ سابق، انگار زمان و سپری شدن آن را نشناسد. این کوه همچنان زینت‌بخش رخداد تماشایی طلوع خورشید بود. درحالی‌که کوه در یک سمت به شیوهٔ مخصوص خودش، ابدیت را به‌واسطهٔ استوار بودنش به نمایش می‌گذاشت، دریا همان کار را به‌واسطهٔ جنب‌وجوش و ناآرام بودن دائمی‌اش تداعی می‌کرد. خورشید، قرمز و نارنجی، هر غروب در دریا فرومی‌رفت. اگرچه حالا دیگر نمی‌توان به‌دلیلِ وجود هتل‌ها، بیمارستان‌ها و مراکز خرید و ساختمان‌های دیگری که بعداً ساخته شدند، شاهد چنین تصویری بود، ولی آن روزها آشکارا می‌دیدیمش؛ دریا پذیرای خورشید می‌شد، آن را قورت می‌داد و جزئی از خودش می‌کرد.

حالا تمام اتفاق‌ها پشت ساختمان‌های بلند رخ می‌دهد، ولی هنوز هم می‌توانم به‌خوبی تصورش کنم، می‌توانم طلوع و غروب سحرانگیز خورشید را همان‌طور تصور کنم که هستند، بی‌آنکه ببینمشان.

اوضاع در اینجا همان‌طور است که در سایر شهرها، چون سرنوشت تمام شهرها در درجهٔ اول این است که همه‌شان، یکی پس از دیگری، شبیه یکدیگر شوند. تمام طلوع و غروب‌های خورشید را فقط می‌توان با چشم درون دید و با قدرت تخیل. رخدادهای طبیعی را فقط می‌توان تصور کرد، ولی وقتی آدم فقط یک‌بار غروب یا طلوع خورشید را دیده باشد، مثل آن موقع

www.mehripublication.com

که در کابان رخ می‌داد، با بازی رنگ‌های باشکوه و منحصربه‌فردش، آن‌وقت می‌داند که قدرت تخیل، هر چقدر هم قوی باشد، کفایت نمی‌کند. حتی اگر در گوشهٔ تاریکی از یک ساختمان چندطبقه، در کلان‌شهری، روی مبل چمباتمه زده باشم، بازهم به غروب خورشید منحصربه‌فرد خودم رجعت می‌کنم.

حمید یک نوجوان چهارده‌سالهٔ مهربان بود. او با موتورسیکلتش سمت فراش راند که در بخش دیگری از شهر زندگی می‌کرد، کلید را از او گرفت، با سرعت برگشت و همراه من به مدرسه آمد.

مسیر را پیاده پیمودیم. ساختمان مدرسه بسیار کوچک‌تر از آن موقع دیده می‌شد و در آستانهٔ فروریزی بود، چه از داخل، چه از بیرون. با دیدنش غمگین شدم. بعد از انقلاب، این مدرسه بازسازی شد و مثل بیشتر مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها و نهادهای کشور، اسم جدیدی دریافت کرد. تابلوی دیگری را روی تابلوی قدیم پیچ کرده بودند. تابلو که قبلاً نو بود، به‌تدریج فرسوده شده و بخشی از تابلوی قدیمی با حروفی ناواضح و ناخوانا از زیر آن بیرون زده بود، ولی مدرسه حتی با آن وضعیت غم‌انگیزی که داشت، خاطرات گذشته را نه‌تنها در خود حفظ کرده بود، بلکه با گشاده‌دستی، با قلبی صاف و در شرایطی کاملاً عریان به من نشان می‌داد. عریان بودنش رگهٔ لطیفی از حقیقت و معصومیت به مدرسه بخشیده بود.

از میان درِ آهنی زنگ‌زده و فرسوده وارد شدم. به سالن مدرسه رفتم. درِ کلاس‌ها را باز کردم، ابتدا این یکی، بعد آن یکی، بعد درِ کلاس دیگری را و الی آخر. وقتی وارد کلاسی شدم که آن زمان به کلاس چهارمی‌ها تعلق داشت، روی همان نیمکتی نشستم که با رحمان و حسن روی آن می‌نشستیم، بی‌آنکه به حمید بگویم به چه دلیل، و به تخته‌سیاه زل زدم که زمانی اسم خانم‌معلم روی آن نقش بسته بود: لیلی مهینی. رنگ تخته به‌مرور پریده بود

و دیگر به سیاهی سابق نبود.

ولی این‌طور به‌نظرم آمد که اسم خانم‌معلم هنوز روی آن نقش بسته است. خانم مهینی را روبه‌رویم دیدم که جلوی نیمکت‌ها رژه می‌رفت و گاهی مرا وارانداز می‌کرد. بعد علی را دیدم. سایه‌ای بزرگ. احساس می‌کردم که هوا از آن موقع تابه‌حال در اینجا حبس شده است، هوا بدبو و گویی کپک‌زده بود، ولی ریه‌هایم برای تنفس این هوا له‌له می‌زدند.

از زمانی که مدرسه متروکه شده بود، به حال خودش رها شده و بین دیوارهایش محصور شده بود؛ با این هوای کهنه و جاودانی، ولی هنوز زنده بود و برای خودش نفس می‌کشید. نفسی که از خیلی وقت پیش با من و ریه‌هایم محرم بود. از جایم تکان نخوردم. مدتی طولانی روی نیمکت نشستم، در عالم رؤیا غرق شدم و نفس‌های عمیق کشیدم.

نمی‌دانم چقدر آنجا ماندم و آیا خوابم برد؟ ولی فقط حضور خانم‌معلم را احساس نکردم. او را دیدم و وجود تمام هم‌کلاسی‌ها را درک کردم. آن‌ها مرا احاطه کرده بودند و صدایشان را می‌شنیدم. وقتی بیرون آمدم، بارها از پنجره به داخل نگاه کردم. به‌نظرم می‌آمد که خانم‌معلم همچنان در کلاس ایستاده است. دوباره به دانش‌آموزانی نگاه کردم که می‌شناختمشان و به آن‌ها که برایم غریبه مانده بودند، و به خودم که پسربچه‌ای بودم که در ردیف وسط، روی نیمکت اول، بین رحمان و حسن نشسته و نگاهم را به خانم مهینی دوخته بودم، و تصویر خودم را در شیشهٔ غبارآلود می‌دیدم.

شاهد تصویری شدم که با تصویر کودکی یکی شده بود که در کلاس، روی اولین نیمکت نشسته و حالا با من فاصله داشت. دقایقی بعد در نقطه‌ای بودم که من و خانم‌معلم آنجا چند لحظه‌ای صمیمانه، در سکوت محض، در فاصلهٔ نه‌چندان دور از قیل‌وقال بچه‌های مدرسه و گویی نشسته بر ابر، به هم نگاه کرده بودیم. به‌نظرم می‌رسید که پس از گذشت این‌همه سال، همچنان

www.mehripublication.com

در چشمان هم نگاه می‌کردیم، همان‌جا، در سراسر دنیا، در هرجا که حضور داشتیم.

ولی بدون شروع، دنیایی وجود ندارد، و نقطهٔ شروع اینجا بود. مبدأ. نقطه‌ای که تمام دوایر حول آن می‌چرخیدند و همچنان می‌چرخند. دنیای بزرگ اینجا شکل گرفته بود. چشم‌ها اینجا یاد گرفته بودند که ببینند. اینجا بی‌کم‌وکاست با تپیدن قلب انس گرفته بودم. با زندگی، ترس و مرگ. من دوباره برگشته بودم، هرچند با گام‌هایی خسته.

در خاطراتم فقط تعداد انگشت‌شماری تصویر از پدرم باقی مانده است. در تصویری او را در مزرعه‌ای می‌بینم: پدرم درحال پیشروی است، مثل جنگجویی مغرور، در منطقه‌ای که به تصرف خود در آورده است. گام‌های بلندی برمی‌دارد و من مجبور می‌شوم هرچند ثانیه یک‌بار بدوم تا با او هم‌پا شوم، و بعد دوباره همه‌چیز از نو شروع می‌شود.

داریم کجا می‌رویم؟ نمی‌دانم. خورشید می‌تابد. به عرق کردن افتاده‌ام. افق، اگرچه بسیار دور، ولی مقابلمان قرار دارد، و به‌نظرم می‌رسد به‌زودی به آن خواهیم رسید و پشت‌سرش خواهیم گذاشت، و درحالی‌که به هن‌وهن افتاده‌ام و تلاش می‌کنم همچنان پابه‌پای پدر حرکت کنم، ذهنم مشغول دنیای پشت افق است، نه دنیایی که در آن هستم. از خودم می‌پرسم، پشت افق چه دنیایی است؟ ظاهرش چگونه است؟ چقدر بزرگ است؟ از چه ماده‌ای تشکیل شده؟

به‌خوبی به یاد می‌آورم؛ وقتی می‌خواست جایی برود، طوری رفتار می‌کرد، انگار بخواهد سرزمین جدیدی را تسخیر کند. طوری دریا را می‌نگریست، انگار زیر و بمش را می‌شناخت، و فکر می‌کردم، می‌داند پشت خط افق چه چیزی هست و چه شکلی دارد.

پدرم را زیاد نمی‌دیدم. او بیش‌ازحد مشغول سرگرمی‌های شخصی‌اش بود که ما از آن‌ها خبر نداشتیم. گاهی چند روزی غیبش می‌زد، بعضی شب‌ها ترجیح می‌داد در مزرعه بخوابد. مادرم عصبانی و نگران می‌شد، ولی کار دیگری از دستش برنمی‌آمد، و بعدتر، وقتی پدرم از زندان سر درآورد، دیگر او را ندیدم. فقط مادرم گاهی ما را در جریان می‌گذاشت که حالش چطور است، چه چیزهایی گفته و از این دست حرف‌ها.

مدرسه ساختمانی طویل و یک‌طبقه بود. هریک از کلاس‌ها یک در و یک پنجره در یک‌سو، و دو پنجره در سوی دیگر داشت. نور خورشید به‌اندازهٔ کافی به ما می‌رسید. در پایان ردیف طولانی کلاس‌ها، دفتر مدرسه قرار داشت. تابلو هنوز به آن آویزان بود. رنگ تابلو دیگر مثل سابق سفید نبود، زردرنگ به‌نظر می‌رسید و سوراخ‌سوراخ شده بود. به‌جز چند حرف که آن‌ها هم به‌سختی قابل‌خواندن بودند، چیز دیگری را نمی‌شد خواند، ولی من خیلی خوب می‌دانستم که زیر آن فرسودگی چه نوشته شده بود. «دفتر مدرسه، ورود افراد متفرقه ممنوع.»

خوشحال بودم از اینکه حمید همراهم به مدرسه آمده بود؛ او وقت داشت و صبور بود، و فرقی نمی‌کرد برای دیدن گوشه‌ای از مدرسه به چقدر زمان نیاز داشتم، صبر می‌کرد و از خودش هیچ نشانه‌ای از خستگی و ناآرامی بروز نمی‌داد، و هر بار می‌دید به‌نوعی مشغول مراقبه هستم، خودش را کنار می‌کشید.

این مراقبه‌ها چیزی نبودند جز غرق شدن در زمان‌های دیگر. شاید نیم‌ساعت در کلاس سابقم ماندم و وقتی بیرون آمدم، دیدم حمید روی نیمکتی در سایه نشسته است.

مهربان و دوست‌داشتنی بود. بدون او مجبور می‌شدم از دیوار مدرسه بالا

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

بروم یا از خیر بازدید از مدرسه بگذرم، با وجودی که به همین دلیل به اینجا آمده بودم.

اگر مجبور می‌شدم از خیر بازدید مدرسه بگذرم، سفرم نیمه‌کاره می‌ماند، ولی حالا کنارم بود و می‌توانستم به او اتکا کنم، و از بخت‌یاری من مدرسه هنوز تخریب نشده بود. در اینجا هنوز چیزی بود که به من تعلق داشت، فقط به من. زندگی‌ام، سرنوشتم، عشقم، همه‌چیز از اینجا نشئت می‌گرفت. موندی هم می‌توانست این را تصدیق کند، اگرچه حرف نمی‌زد.

بارها دور مدرسهٔ قدیمی چرخیدم که دیوارهایش هنوز سفید بودند. ساختمان مستطیل‌شکل و طویل بود. آن‌قدر دور ساختمان طواف کردم که انگار معبدی است گرد و من هم زائری تنها. حمید در سایه نشسته بود و صبورانه انتظار می‌کشید. بعد با دست به من علامت داد، از مدرسه بیرون رفت و وقتی برگشت، دو نوشیدنی خنک در دست داشت. آن‌ها را از مغازهٔ کوچکی خریده بود که با مدرسه فقط چند دقیقه فاصله داشت. از او تشکر کردم و گفتم هر وقت کلافه شد، کافی است صدایم بزند و به من خبر دهد. لبخند زد و سرش را به علامت موافقت تکان داد، و من به کارم ادامه دادم.

بعد از اولین اتاق در بخش شمالی، که به مدیر مدرسه و معلم‌ها تعلق داشت، کلاس‌های اول، دوم، سوم، چهارم و پنجم بودند، همه به ردیف، و ته راهرو سالن بزرگی بود برای امتحانات.

خانم مهینی هم مثل سایر معلم‌ها، در زنگ‌های تفریح به دفتر مدرسه می‌رفت. به‌محض اینکه زنگ می‌خورد، ما دانش‌آموزان به‌سمت بیرون حمله‌ور می‌شدیم و معلم‌ها به دفتر مدرسه می‌رفتند که هم‌زمان اتاق استراحت نیز محسوب می‌شد و آنجا چای می‌نوشیدند و باهم گپ می‌زدند.

درحالی‌که دانش‌آموزان بازی می‌کردند، توی سروکلهٔ هم می‌کوبیدند و فریاد می‌کشیدند، من جایی حوالی دفتر مدرسه می‌نشستم تا بتوانم ورود و

www.mehripublication.com

خروج خانم مهینی را ببینم، یا وقتی صورتش را با آن چشمان درشت و موهای بلند و آزاد سیاهش از پنجره بیرون می‌آورد. یا اینکه دفتر را از دور زیر نظر می‌گرفتم، چون مجبور بودم در بازی مشترک با سایر بچه‌ها شرکت کنم، یا به هر دلیل دیگری. و از راه دور، درحالی‌که به‌ظاهر سرگرم انجام کارهای دیگری بودم، از لای در یا از پشت پنجره او را می‌دیدم که از یک سمت دفتر به‌سمت دیگر می‌خرامید. گاهی هم سایه‌اش را می‌دیدم که از سمتی به‌سمت دیگر می‌رفت، ولی با دیدن همین صحنه‌ها هم به وجد می‌آمدم. گاه‌وبی‌گاه، وقتی به لبهٔ پنجره تکیه می‌داد و به بیرون نگاه می‌کرد، مطمئن بودم با نگاهش دنبال من می‌گشت. تلاش می‌کردم به او نشان دهم آن لحظه کجا هستم. هم‌زمان مواظب بودم سایر بچه‌ها، مخصوصاً علی، رحمان و حسن متوجه نشوند که تا چه اندازه هیجان‌زده بودم.

ولی غالباً روی سنگ صیقل‌خوردهٔ بزرگی می‌نشستم که در گوشهٔ حیاط مدرسه بود. از آنجا می‌توانستم به‌خوبی شاهد تمام ماجراهایی باشم که چه در دفتر مدرسه، چه در حیاط رخ می‌دادند. نه اینکه بتوانم تمام اتفاق‌هایی را تشخیص دهم که در دفتر رخ می‌داد. نه، این‌طور نبود، ولی می‌توانستم از پشت پنجره بعضی چیزها را ببینم، و طبیعتاً با دیدن اندک چیزی، خیلی چیزها را تصور کنم، و از همه مهم‌تر اینکه می‌توانستم، خانم مهینی را، وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد یا از در بیرون می‌آمد، زیر نظر بگیرم.

از پنجرهٔ کلاس به بیرون نگاه کردم تا ببینم آیا آن سنگ که آن موقع به آن «سنگ من» می‌گفتم، هنوز سرِ جایش قرار دارد. نه، دیگر به‌چشم نمی‌خورد. از خودم پرسیدم، وقتی مدرسه در همان وضعیت سابق به حال خودش رها شده و هیچ‌کس به آن اهمیتی نمی‌دهد، سنگ به آن بزرگی کجا غیبش زده؟ به خودم گفتم، هرکسی باید دل بکند، حتی تو هم مجبوری از سنگ خودت دل بکنی، دیر یا زود.

بیرون آمدم، نگاهی کردم، به حمید علامت دادم تا بداند فراموشش نکرده‌ام، به گوشهٔ حیاط رفتم و آنجا چشمم دوباره به سنگ افتاد، به سنگ خودم. بله، هنوز آنجا بود، ولی نه در جای قبلی‌اش، بلکه چند متر آن‌طرف‌تر، باوجودِ این پنداری انتظارم را می‌کشید. آیا سنگ فقط در ذهن من جابه‌جا شده بود؟ سمتش رفتم، روی آن نشستم و به روبه‌رو نگاه کردم. از اینجا فقط می‌توانستم بخشی از چارچوب درِ دفتر مدرسه را ببینم. بخشی دیگر و خودِ در معلوم نبودند. اثباتی بر اینکه سنگ جابه‌جا شده بود. به‌یقین یک نفر این کار را انجام داده بود. حمید از دور به من نگاه کرد. از اینجا نمی‌توانستم حالت چهره‌اش را تشخیص دهم. بی‌گمان منظور خاصی نداشت، ولی به‌نظرم می‌رسید که به من لبخند می‌زند. من هم تلاش کردم، لبخند بزنم و همچنان روی سنگ ماندم.

باورم این است که هرکسی صاحب چنین سنگی است: اگر نه جایی در خیابان یا در کوچه –جایی‌که برای خودش و برای دیگران عیان است– دست‌کم در خودش. فرقی نمی‌کند کجاست، فرقی نمی‌کند دست سرنوشت او را به کجا می‌کشاند، این سنگ همواره در او حضور دارد.

آدم هر بار احساس ناراحتی کند، وقتی بیمار یا نومید است، وقتی از دنیا، از اطرافش، از خودش و از سایه‌اش وحشت دارد، از جا بلند می‌شود و روی این سنگ می‌نشیند. این‌گونه می‌تواند بخش‌های غبارگرفته و به‌مرور زمان ازدست‌رفته‌اش را، حتی شده برای لحظه‌ای، کنار هم بچیند و دوباره همان شود که زمانی بود. به‌نظرم این سنگ‌ها با ابدیت پیوند خورده‌اند و به آدم آرامش و رضایت خاطر هدیه می‌دهند، حتی برای لحظه‌ای و به شیوه‌ای مالیخولیایی‌کننده.

در اینجا سنگ‌هایی از این دست زیاد بود؛ هرکس می‌توانست صاحب یکی از آن‌ها شود، یا بیشتر، و همان موقع هم می‌دانستیم که این سنگ‌ها از

قرن‌ها پیش، از روز ازل، در کابان از نسلی به نسل دیگر منتقل شده‌اند. هر کدام از سنگ‌ها سرِ جایش قرار داشت و ناظر اتفاق‌هایی بود که در روستا می‌افتاد، ناظر نسل‌هایی بود که می‌آمدند و می‌رفتند، و انسان‌هایی که به دنیا می‌آمدند، پیر می‌شدند، از دنیا می‌رفتند، تجزیه و ناپدید می‌شدند. سنگ‌ها هاشور زمان را می‌دیدند که کم‌کم از بین می‌رفت، سایه‌ها، نورها و فصول سال را می‌دیدند. سنگ‌ها بی‌حرکت سرِ جایشان بودند. آن مکان به آن‌ها تعلق داشت، آن‌ها با مکان متحد بودند، و وقتی آدم روی سنگ خودش می‌نشست، آن‌وقت او هم به همان نسبت با سنگ و مکان سنگ، و با ابدیت، یکی می‌شد.

سرم را بالا آوردم و به دفتر مدرسه نگاه کردم، به درِ دفتر (که فقط بخشی از چارچوبش را می‌دیدم)، به پنجره، مثل سابق، طبق عادت قدیم، و به‌نظرم رسید که خانم مهینی به‌زودی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند یا از در بیرون خواهد آمد.

و حالا؟ آن سنگ‌ها کجا بودند؟ در این خیابان‌های آسفالت‌شده، در این میدان‌های سیمانی، روی این سطح‌های صاف؟ تقریباً همه‌شان برداشته شده بودند، همه‌شان کنار گذاشته شده و ناپدید شده بودند، به‌جز این یکی، سنگ من، که اینجا، در این گوشه از حیاط مدرسهٔ متروکه قرار داشت، اگرچه چند متر جابه‌جا شده بود. اگر سنگ آن موقع هم اینجا قرار داشت، از دیدن بسیاری چیزها محروم می‌شدم، چیزهایی که پشت پنجره و درِ دفتر مدرسه رخ می‌دادند و خانم مهینی فصل مشترک آن‌ها بود.

به رؤیایم از پرواز سنگ‌ها فکر کردم و از خودم پرسیدم، آیا سنگ با نیروی خودش جابه‌جا شده، به همین راحتی، به‌مرور ایام؟ همان‌طور که اینجا هم جای همیشگی‌اش نخواهد ماند. حتماً به‌زودی از اینجا هم می‌رفت،

www.mehripublication.com

باید فکرش را می‌کردم، ولی نه‌تنها من، که حتماً تمام ساکنان شهر هم از این موضوع خبر داشتند، اما این‌بار نه به روشی اسرارآمیز، بلکه به زور، چون این مدرسهٔ قدیمی و متروکه باید تخریب و به‌جای آن یک مدرسهٔ جدید، مدرن و چندطبقه ساخته می‌شد. شهرداری چنین تصمیمی را اتخاذ کرده بود. بودجه‌اش هنوز برای این کار کفایت نمی‌کرد، ولی زمانش حتماً فرامی‌رسید. آن‌وقت دیگر تکیه‌گاهی برای تشخیص جهت نخواهم داشت، در هیچ کجا، هیچ کجای این کرهٔ خاکی. به همین دلیل می‌گویم، وقتی از این مدرسه بازدید می‌کنم و گوشه‌های پنهانش را می‌کاوم، فقط به‌خاطر گذشته نیست، بلکه به‌خاطر آینده‌ام هم هست، و وقتی می‌دانم که چنین سنگی وجود داشته، آن‌وقت می‌توانم روی آن بنشینم، حتی اگر دیگر وجود نداشته باشد.

چند سال پیش کوشیدم از طریق اینترنت، ادارهٔ ثبت احوال، اطلاعات تلفن و الی آخر، خانم مهینی را دوباره پیدا کنم، اگرچه می‌دانستم زن سال‌خورده‌ای را خواهم یافت. بااین‌همه، در وجود این بانوی سال‌خورده، خانم‌معلم جوان سابق زندگی می‌کرد. این را می‌دانستم، و می‌دانستم اگر نگاه‌هایمان دوباره باهم تلاقی کنند، آن‌وقت محصل و معلم، دو عاشق سابق، دوباره باهم جفت خواهند شد. شاید، و صرف‌نظر از آن، می‌خواستم با او حرف بزنم تا برایم روشن شود به‌راستی موضوع از چه قرار بوده است، تا پرده از رازمان بیفتد.

ولی نتوانستم هیچ ردی از او بیابم. دنبال شماره تلفنش گشتم، بارها به ادارهٔ ثبت احوال مراجعه کردم، در اینترنت اسمش را جست‌وجو کردم، از این و آن پرسیدم. هیچ نشانی از او نبود. آیا ازدواج کرده و نام خانوادگی شوهرش را روی خود گذاشته بود؟ آیا جای دیگری، در شهر دیگری، در کشور دیگری زندگی می‌کرد؟ آیا مهاجرت کرده بود؟ یا دیگر زنده نبود؟ آیا در کوران انقلاب یا در جنگ کشته شده بود؟ تصاویری که از او به حافظه سپرده بودم، طرز

حرف زدنش، چگونه با دامن رنگ روشن و بلوزی به سفیدی برف بر تن حرکت می‌کرد، یا دامن سرمه‌ای و بلوز رنگ روشن بر تن، یا با پیراهن گل‌دار، تنها تصاویری بودند که از او داشتم. تصاویری که هرگز قدیمی نمی‌شوند و رنگ نمی‌بازند، ولی این تصاویر نمی‌توانستند به من کمک کنند او را پیدا کنم. هیچ تصویری نمی‌توانست کمک کند.

به نقطه‌ای زل زده و غرق در افکارم بودم که ناگهان از شدت وحشت از جا پریدم، در عالم هپروت متوجه شدم یک نفر پشت‌سرم ایستاده است. نگاهم را بالا بردم، حمید بود. پرسید، آیا خوابم برده است؟ گفتم نه و خودم را کمی کنار کشیدم تا بتواند کنارم روی سنگ بنشیند، ولی حمید دید جا برای نشستن دو نفر روی سنگ نیست. گفت، نمی‌خواهد مزاحمم شود. مؤکدانه گفتم: «نه، مزاحم نیستی.» بعد پرسید آیا گرمم نیست؟

خورشید دیگر در نقطهٔ اوج قرار نداشت، نسبت‌به ما مایل بود و به‌زودی در پشت ساختمان سه‌طبقهٔ روبه‌رویمان ناپدید می‌شد. آن‌وقت نوبت سایه می‌شد، ولی همین حالا هم خیلی گرم نبود. حمید در فاصلهٔ کمی از من روی زمین نشست، زیر سایهٔ دیوار.

پرسید: «کشورهای زیادی را دیده‌ای؟» بی‌آنکه به او نگاه کنم، گفتم: «بله، کشورها و شهرهای زیادی را دیده‌ام، ولی حالا تمام وجودم اینجاست، مثل تو.» نگفتم بخش‌هایی از وجودم در سرتاسر دنیا پخش شده و حالا در مکانی ازدست‌رفته هستم. دروغ گفتم، و نگفتم آدمی مثل من که به کشورهای زیادی سفر کرده، از هر کشوری چیزی –گرچه به‌اندازهٔ یک ذره– در ذهنش دارد. آن‌وقت، با توجه به این واقعیت، سرزمین مادری تغییر می‌کند، شفاف می‌شود، آدم آن را از دست می‌دهد، ولی فقط سرزمین مادری تغییر نمی‌کند، سرتاسر دنیا تغییر می‌کند. آن‌وقت دنیا را، کشورهای اطراف را، مخصوصاً سرزمین مادری را از میان شیشه‌ای شفاف، اگرچه کمی هم کدر،

www.mehripublication.com

می‌بیند که از تمام آن ذره‌های زمانی و مکانی تشکیل شده است.

نه، دنیا واقعاً کوچک‌تر نشده است.

ما چنین می‌گوییم، زیرا حالا نه یک شهر، نه یک روستا، بلکه کل دنیا را در خودمان حمل می‌کنیم. درونمان کاملاً به‌هم ریخته است. ما در مکان‌هایی که در خودمان هستند، گم می‌شویم. در دنیا گم می‌شویم، در زمان گم می‌شویم و هم‌زمان در خودمان هم گم می‌شویم، ولی من آن لحظه دوباره آنجا بودم. حمید با خیال آسوده در سایه نشسته بود. تلاش کردم در چهره‌اش شباهت‌هایی را با پدربزرگش موندی تشخیص دهم.

آن موقع موندی هم گاهی به مدرسه می‌آمد، نه اینکه چون دانش‌آموز بود، نه برای اینکه می‌توانست چیزی یاد بگیرد، نه. این‌طور نبود. او را به اینجا می‌فرستادند تا حوصله‌اش در خانه سر نرود و والدینش هم مجبور نباشند تمام وقت مواظب او باشند. برای موندی زجرآور بود که خودش را تا اینجا بکشاند، روی زمین‌های سخت و سنگی گرم یا سرد.

از حمید پرسیدم: «الان حالش چطور است؟ می‌دانی حال و روزش چطور است؟»

«منظورت کیست؟»

«موندی.»

سکوت کرد و چیزی نگفت. قطعاً نمی‌توانست چیز زیادی دربارهٔ او بگوید.

وقتی موندی به اینجا می‌آمد، تلاش می‌کرد با ما بازی کند. مخصوصاً روزهایی که زنگ ورزش داشتیم، ولی بعد از مدرسه و آخرِ هفته‌ها همیشه با ما بود. با وجودی که نمی‌توانست بازی کند، برایش لذت‌بخش بود حضور داشته باشد و تماشا کند.

دقایقی بعد حمید گفت: «خیلی دوست دارد از خانه بیرون برود. طاقت ماندن در خانه را ندارد، ادعا می‌کند خانه برایش خیلی کوچک است، ولی

www.mehripublication.com

تصورش را بکن، او تابه‌حال هرگز پایش را از کابان بیرون نگذاشته. همیشه همین‌جا بوده. نمی‌داند شهرها و کشورهای دیگری هم وجود دارند، ولی هر وقت حالش مثل الان بد می‌شود، بیرون و درون خانه را تشخیص نمی‌دهد. آن‌وقت چه فایده دارد صندلی چرخ‌دارش را داخل کوچه‌ها هل دهیم؟ البته ما بازهم این کار را می‌کنیم.»

دوباره می‌پرسم: «حالش بد است؟»

«بله، پزشک مرتباً پیشش بود، بعد به بیمارستان منتقل شد. سه هفته در بیمارستان بستری بود و جراحی شد. کمک چندانی نکرد. شکمش درد می‌کند. شکمش و سرش.»

آیا دربارهٔ بدری چیزی می‌داند؟

گفت: «بله، درباره‌اش شنیده‌ام. مربوط است به قبل از به دنیا آمدن من. برای من حکم افسانه را دارد.»

می‌خواستم بگویم، واقعاً افسانه است، ولی چیزی نگفتم.

هردو سکوت کردیم. به‌نظر می‌رسید داشت به آینده‌اش نظر می‌انداخت، و من به گذشته‌ام نگاه می‌کردم.

به گذشته‌ام با خانم مهینی، با هم‌شاگردی‌هایم، با بدری، با پدرم که بعداً به‌خاطر بدری زندانی شد و دیگر او را ندیدم. به گذشته‌ام با موندی. او مقابل من در حیاط بود، در کلاس، روی نیمکت‌ها، در ساختمان، در دفتر مدرسه. با خودم فکر کردم، خدای من، اشیا چقدر می‌توانند زمان را در خودشان حفظ کنند؟ ما چقدر می‌توانیم زمان را در خودمان حفظ کنیم؟ اینکه می‌گویند زمان ما را از پا درمی‌آورد، درست است. وقتی زمان زیادی را با خود حمل کنیم، از درون منفجر می‌شویم. مرگ وارد می‌شود، وقتی زمان در سکوت ما را منفجر می‌کند. مرگ از درون وارد می‌شود، نه از بیرون، و وقتی از درون وارد شود، آن‌وقت در مقابلش کار زیادی از آدم ساخته نیست، چون آنجا تمام درها به

www.mehripublication.com

رویش باز است.

تفاوت من با حمید در چه بود؟ زمان برای من، به‌طور کامل عینیت پیدا کرده بود و زمان او هنوز کاملاً انتزاعی پیشِ رویش قرار داشت؛ انتزاعی، مبهم، نامعلوم. فکر کردم، همین است: زمانی را که ما از دست می‌دهیم، همان زمانی است که به دستش آورده‌ایم: حمید نه زمان از دست داده، نه زمان به‌دست آورده است. او زمان به‌دست نیاورده، چون هنوز آن را از دست نداده است. زمانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، عینیت پیدا می‌کند. نیمکت، دفتر، ساختمان، اتاق، مکان –می‌توانیم آن‌ها را با انگشت نشان دهیم و بگوییم، خودش است، این زمان ماست. می‌توانیم لمسش کنیم. زمان حمید هنوز در ابرهاست، مه‌آلود است، هیچ‌چیز نیست. آیا زمان او بهتر از مال من خواهد شد؟ با خودم فکر کردم، مرا گذشته‌ام خواهد کشت، او را آینده‌اش.

ولی درنهایت، مسئله این نیست. چون وقتی آدم به پشت‌سر نگاه کند، اگر با آنچه زمانی بوده، به‌اندازهٔ کافی فاصله گرفته باشد، آن‌وقت مسئلهٔ خوب و بد مطرح نیست، بلکه بیشتر مسئلهٔ زمانی است که دوباره تشخیصش می‌دهیم، دنیایمان را، انگار در یک آینه، دوباره می‌بینیم، می‌توانیم در این آینهٔ زمان شکل بپذیریم، داخلش شنا کنیم، پنداری در دریا، و شاید در آن غرق شویم. تعداد کسانی که در زمان غرق و نابود می‌شوند، کم نیست. درست است، اگر زمان به‌اندازهٔ کافی وجود داشته باشد، آن‌وقت احتمال دارد آدم در آن، گویی که در اقیانوسی بی‌کران و دهشتناک غرق شود، آن‌وقت زمان، اکنونی است که آدم را با خودش به‌سمت قعر می‌مکد.

گفتم: «می‌دانی حمید، من روی سنگ سابقم نشسته‌ام. این سنگ متعلق به من است.» حرفم را با لحنی نیمه‌جدی، نیمه‌شوخی گفتم. حمید خندید و در جواب گفت: «تا زمانی که روی آن نشسته‌ای، متعلق به توست.»

خورشید در مقابلمان، پشت ساختمان ناپدید شد. هوا دیگر بیش‌ازحد

www.mehripublication.com

گرم نبود. پشت دیوار سروصدایی بلند شد. ماشین‌ها بوق می‌زدند. بعد از آنکه سروصداها خوابیدند، حمید در تکمیل جمله‌اش گفت: «مدرسه به‌زودی تخریب می‌شود. ببینیم سنگ تو چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد.» بعد دوباره خندید.

می‌دانستم مدرسه تخریب خواهد شد، اصلاً برای این آنجا بودم تا دوباره با آن یکی شوم، یا به عبارت دقیق‌تر، با مدرسه‌ام خداحافظی کنم. گاهی نمی‌توان بین خداحافظی و یکی شدن تفاوتی تشخیص داد.

حمید، انگار خشم را از چهره‌ام خوانده باشد، گفت: «اینجا از خیلی وقت پیش دیگر مدرسه نیست، خیلی وقت است که خالی مانده» و ادامه داد: «تو اولین و احتمالاً تنها کسی هستی که پس از سال‌ها از این مدرسه بازدید می‌کنی، قسم می‌خورم.»

برایم تعریف کرد که او فقط یک سال، آن‌هم وقتی کلاس اولی بوده، به این مدرسه می‌آمده، فقط همین. سالی که او شروع کرده به مدرسه رفتن، آخرین سالی بوده که این ساختمان قدیمی به‌منزلهٔ مدرسه خدمت کرده است. از آن زمان به بعد متروکه مانده.

این مدرسه از نظر من یک بنای تاریخی بود، به زمان مأوا داده بود و به همین دلیل در مقایسه با بیشتر ساختمان‌هایی که هیچ تاریخی ندارند و آدم را به هیچ سمتی هدایت نمی‌کنند، حکم چراغ راهنما را داشت، ولی چیزی نگفتم، چون با گفتن این حرف، فقط ذهن حمید را آشفته می‌کردم. از نظر او بنای تاریخی قطعاً چیز کاملاً متفاوتی بود. برای من، زمان، به محض اینکه سپری می‌شد، تاریخی بود، ولی جایی، جلوی چشم درونم، توقف می‌کرد، مانند ستاره‌ای درخشان در آسمان، و دیگر از ذهنم بیرون نمی‌رفت. مثل یک سنگ بزرگ. تاریخ همین است و تاریخ می‌تواند حتی برای هر فردی باشد. وقتی کل جامعه را دوران خودش محکوم به جانب‌داری می‌کند، آن‌وقت

www.mehripublication.com

احتمال دارد یک نفر در تاریکی، در زمان متفاوتی زندگی کند. به همین دلیل، نه پیروزیِ تودهٔ مردم پیروزی او محسوب می‌شود، نه شکست تودهٔ مردم، شکست او. او برای خودش پیروز می‌شود یا شکست می‌خورد، مخفیانه، در تاریکی، در خودش، و تودهٔ مردم متوجه هیچ‌چیز نمی‌شود. تودهٔ مردم راه خودش را می‌رود و نمی‌خواهد به این چیزها اهمیت بدهد، درحالی‌که آن یک نفر نابود می‌شود.

تازه خیلی بعدتر متوجه شدم که ادبیات مدرن دفاع از آن شخص تک‌افتاده است که در زمان شورش و پیروزی بزرگ تودهٔ مردم، در انزوای خودش قربانی می‌شود، سرنوشت شخصی است که در سایه جریان پیدا می‌کند، در کوچه‌های تاریک، در اتاق‌های دورافتاده، ولی بعد در جایگاه رمان، نوول و چه می‌دانم چه، ظهور پیدا می‌کند، در نقشِ نامهٔ یک عاشق ناکام که به مقصد می‌رسد، ولی در زمان اشتباه، و اشتباهاً به دست شخص دیگری، سرنوشتی که از دل ویرانه‌هایش دوباره برمی‌خیزد –در سطرها و لابه‌لای سطرها، به‌شکلِ کتاب.

با خود فکر کردم، عاشق درنهایت پیروز می‌شود، خیلی دیر، ولی پیروز می‌شود؛ به‌محض اینکه به گذشته‌اش عینیت ببخشد و آن را آشکارا جلوی چشمانش ببیند، طوری که آدم روی یک سنگ بنشیند و بتواند آن را مشاهده کند، همان‌طور که می‌تواند طلوع و غروب خورشید را مشاهده کند، همان‌طور که می‌تواند بازی نور و سایه را ببیند و آن را به دیگران نشان دهد.

با انگشت به درِ اول سمت راست اشاره کردم و به حمید گفتم: «دفتر مدرسه آنجا بود، آن تابلوی زنگ‌زدهٔ کوچک را می‌بینی؟ روی آن نوشته شده بود، ورود افراد متفرقه ممنوع. من هیچ‌وقت پا به آنجا نگذاشتم. کنارش کلاس اول بود، بعد کلاس دوم و بعد کلاس سوم.»

از کلاس سوم به بعد را دیگر نشمردم.

از حمید پرسیدم: «کلید دفتر مدرسه کدام است؟» میان دسته‌کلید، کلید نسبتاً بزرگ‌تر را نشانم داد. از جا بلند شدم، رفتم و در را باز کردم. حمید سرِ جایش نشسته باقی ماند.

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، کابان را نقطه‌ای هنوز دست‌نخورده در دنیا می‌بینم که در پای کوه، داخل دره‌هایش چرت می‌زند، بی‌آن‌که فراز و فرود واقعی‌ای داشته باشد. وقتی باران می‌بارید (و آنجا به‌ندرت می‌بارید) آن‌وقت جویبارها جاری می‌شدند و شتاب‌زده از کنار مزارع تشنه عبور می‌کردند، درغیراین‌صورت آنجا همیشه خشک بود، و وقتی شدت بارش به‌اندازهٔ کافی بود، آن‌وقت جویبارها با خودشان چیزی را می‌بردند، تکه‌ای چوب، پیراهنی قدیمی و پاره، یا یک صندلی خراب. گاهی پیش می‌آمد که یک لنگه کفش سوار بر پشت آب مواج و متلاطم، مثل قایقی سرگردان، حرکت می‌کرد، و مرتباً اتفاق می‌افتاد که لنگه‌کفش یک روز بعد در گوشه‌ای از درهٔ دوباره خشک یافت می‌شد. آنجا هیچ‌چیز گم نمی‌شد. حتی معدود امواتی که جای دیگری از دنیا رفته بودند، نزد ما برمی‌گشتند. دوبار (نسبتاً خوب به یاد دارم) جنازهٔ ملوانان ناپدیدشدهٔ اهل روستا پیدا شد. همه از بازگشت دوبارهٔ این مردان خوشحال بودند. از آن‌ها طوری استقبال شد، انگار بعد از یک سفر طولانی، سالم به خانه بازگشته باشند. بعد در تنها قبرستان روستا به خاک سپرده شدند. تمام اهالی روستا، پیر و جوان، در این مراسم شرکت کردند.

وقتی باران می‌بارید، از خانه بیرون می‌رفتیم، خوشحال از رحمتی که از آسمان نازل می‌شد. با رحمان و حسن و سایر دانش‌آموزان گاهی به کوهستان می‌رفتیم، گاهی کنار دریا، ولی فرقی نمی‌کرد کجا باشیم، می‌دانستم چیزی اساسی مرا از آن‌ها جدا می‌کرد، ولی تمام این‌ها به واقعیت‌هایمان تعلق داشت، به زندگی‌مان. یکی از آن روزها، شادان پرندهٔ غول‌پیکری را شکار کرد که

www.mehripublication.com

روی درختی نشسته و درحال چرت زدن بود. رحمان، شادان و تیرکمانش را تحسین کرد. گفت، او نمی‌تواند پرنده شکار کند، ولی اگر حامد پرنده می‌بود، بی هیچ اما و اگری شکارش می‌کرد، فرقی هم نمی‌کرد روی کدام شاخه نشسته باشد. همه خندیدند. شادان گفت او به پرنده‌ای که روی شاخه‌های پایین نشسته باشد، شلیک نخواهد کرد. و دوباره همه خندیدند.

هوا هم در روستا محاصره شده بود. این‌طور به‌نظرم می‌رسید که هوا بین کوه و دریا حرکت می‌کرد و مثل همیشه دایره‌وار می‌چرخید. از کنار آدم‌ها رد می‌شد، خودش را به دریا یا به کوه می‌رساند، آنجا دور می‌زد و برمی‌گشت. همیشه تازه بود و کارش را هربار از نو شروع می‌کرد.

ولی مخصوصاً سنگ‌ها همه‌جا پیدا می‌شدند. در حیاط‌های پشت خانه، در دره‌ها، در باغ‌ها، روی زمین و در دل زمین، همه‌جا. سنگ‌های بزرگ را نمی‌شد جابه‌جا کرد. ما دانش‌آموزان، موقع بازی یا وقتی باهم دعوا می‌کردیم، سنگ‌های ریز را سمت هم پرت می‌کردیم. سنگ‌ریزه‌ها خیلی به درد شادان می‌خوردند. سلاحش بودند. مطمئن بودیم اگر او در جزیره‌ای تنها می‌ماند، فقط به کمک تیرکمانش می‌توانست ده‌ها سال زنده بماند، و حسنِ با دوچرخه‌اش طوری از میان سنگ‌های بزرگ عبور می‌کرد، انگار آن‌ها اصلاً وجود خارجی نداشتند، یا انگار از جنس مخمل سفید بودند.

دنیای زیر سنگ‌ها، دنیای دیگری بود که نمی‌توانستیم حدس بزنیم چیست، ولی هر بار سنگی را جابه‌جا می‌کردیم، بخش بسیار کوچکی از آن دنیا را می‌دیدیم. وقتی سنگ را از جایش حرکت می‌دادیم، آن‌وقت کرم‌ها و حشرات، و چه‌بسا عقرب‌ها را می‌دیدیم. اگر می‌توانستیم سنگ بزرگی را جابه‌جا کنیم، مار هم می‌دیدیم. ما ترس برمان می‌داشت، ولی قاسم می‌توانست آن‌ها را با چوب‌دستی‌اش بکشد و سرشان را با لگدهای سخت و سریع له کند. این هنرش بود، و چه شجاعانه و راحت این کار را انجام می‌داد.

گاهی پیش می‌آمد که مارها می‌توانستند از چنگ لگدهای سخت او فرار کنند و خودشان را نجات بدهند، ولی معمولاً قاسم برنده می‌شد. می‌گفتند مار زخمی بسیار خطرناک‌تر است، چون می‌خواهد به هر صورت انتقام بگیرد. این انتقام می‌تواند حتی سال‌ها بعد باشد، مثلاً وقتی آدم موضوع را کاملاً فراموش کرده است. قاسم اجازه نمی‌داد هیچ مار زخمی‌ای جان سالم به‌در ببرد. هر بار تا بازی خطرناکش را به پایان نمی‌رساند، آرام نمی‌گرفت. ما می‌ترسیدیم، ولی در این بازی شرکت می‌کردیم، به‌این‌ترتیب که اینجا و آنجا، مرتباً سنگ‌ها را از جایشان تکان می‌دادیم، از شدت کنجکاوی، تا ببینیم زیرشان چیست. با سنگ‌های بزرگ‌تر نمی‌توانستیم کاری بکنیم. آن‌ها سر جای همیشگی‌شان قرار داشتند و به‌نظر می‌رسید برای همیشه همان‌جا باقی خواهند ماند. دنیای تاریک و غیرقابل‌درک زیر سنگ‌ها متعلق به مارها و سایر موجودات خطرناک بود، و چنانچه کسی مزاحمشان می‌شد، حمله می‌کردند.

آن موقع فکر می‌کردیم اژدها و سایر موجودات افسانه‌ای زیر سنگ‌های بزرگ زندگی می‌کنند. بعدتر، وقتی دیگر به وجود اژدها و موجودات افسانه‌ای باور نداشتیم، از میزان مخوف بودن دنیای زیر سنگ‌ها حتی ذره‌ای کاسته نشد. می‌کوشیدیم این دنیا را تصور کنیم، و این دنیا همچنان تاریک و غیرقابل‌تصور باقی می‌ماند. سنگ من در مدرسه، تنها یکی از آن سنگ‌ها بود، باوجودِ این متفاوت بود: به‌واسطهٔ اینکه وسط حیاط مدرسه قرار داشت و دانش‌آموزان همیشه احاطه‌اش می‌کردند، به‌نوعی اهلی و مأنوس شده بود و هر بار روی آن می‌نشستم، به چیزی جز اندام فرشته‌مانند خانم مهینی فکر نمی‌کردم. بعد، تب‌آلود انتظار می‌کشیدم سروکله‌اش پیدا شود، یا از پشت پنجره، یا جلوی در. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که زمانی این سنگ هم جابه‌جا می‌شود و همه‌چیز به‌هم می‌ریزد.

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

در قبل از ظهر یک روز پنجشنبه (مدارس آن موقع از شنبه تا چهارشنبه، صبح و بعدازظهر، و پنجشنبه‌ها فقط صبح باز بودند) درحالی‌که دانش‌آموزان در حیاط مدرسه بازی می‌کردند و معلم‌ها در دفتر نشسته بودند، نگاه‌هایمان در تراس مدرسه باهم تلاقی کردند. او با عجله مشغول رفتن به دفتر بود. وقتی مرا دید، از حرکت افتاد. یک پا جلو و پای دیگرش کمی عقب‌تر، با توقفی از قبل پیش‌بینی‌نشده بین برداشتن گام‌ها، جلوی من ایستاد و وانمود کرد توقف کردنش اتفاقی بوده است. با چشم‌های درشتی که در آن‌ها پرسشی موج می‌زد و هم‌زمان می‌خندیدند، به من خیره شد. زبانم بند آمد. طوری نگاهش کردم که همیشه در کلاس انجام می‌دادم، بدین معنا که مثل سنگ شده بودم و هم‌زمان سرتاپا چشم. سرتاپا چشم شدم و خودم را به نگاهش سپردم، در آن حل شدم. من و او دیگر روی کرهٔ خاکی نبودیم، در دنیایی بودیم که از نگاه خالص به وجود آمده بود. تلاش کردم از آنچه نگاهش به من بخشیده بود، حتی به‌اندازهٔ یک سرِ سوزن هم از دست ندهم، وگرنه ذره‌ذره از بین می‌رفت؛ این‌بار به من کاملاً نزدیک بود، بینمان حتی یک قدم هم فاصله نبود، و باوجودِ این همه‌اش فقط چند ثانیه طول کشید. بعد، با لبخندی که سخت عاشقش بودم، به راهش ادامه داد و از کنارم گذشت.

نمی‌خواستم از جایم تکان بخورم، می‌خواستم او را برای همیشه همان‌طور کنارم داشته باشم، کاملاً نزدیک؛ می‌خواستم همان‌جا بمانم و تا ابد تماشایش کنم: لبانش را، موهای مشکی بلندش را، چشم‌هایش را، و عطر تنش را بو کنم. می‌خواستم خودم را به تصویرش بسپارم و محو تماشایش شوم. می‌خواستم فاصله‌مان آن‌قدر کم باشد تا مطمئن شوم هر لحظه که خواستم، می‌توانم در آغوشش بپرم.

صدایش که از پشت‌سرم بلند شد، مرا از عالم ناکجاآباد رؤیا بیدار کرد. از جا پریدم.

گفت: «لطفاً بیا!» به سمتش رفتم و برای دومین‌بار مقابلش ایستادم. گفت: «حامد، اگر می‌خواهی، فردا به ملاقاتم بیا، ولی به هیچ‌کس چیزی نگو، باشد؟ می‌دانی که خانه‌ام کجاست.»

می‌دانستم کجا زندگی می‌کند. در بعضی از روزهای تعطیل، وقتی می‌خواستم در محلهٔ دیگری به ملاقات عمویم بروم، میان‌بُر طولانی‌ای می‌زدم تا از کنار خانهٔ سفید کوچکی که اجاره کرده بود، رد شوم، به این امید که هنگام خارج شدن از خانه یا ورود به آنجا ببینمش. البته هیچ‌وقت این سعادت نصیبم نشده بود، ولی روز بعد آفتابی نشدم. در خانه ماندم و با خودم مبارزه کردم. «بروم یا نروم؟ برای چه می‌خواهد به ملاقاتش بروم؟ می‌داند که شیفته‌اش هستم؟ از این موضوع خبر دارد و می‌خواهد سرزنشم کند؟»

یک‌بار به خودم جرئت دادم، لباس‌هایم را پوشیدم و خودم را آمادهٔ رفتن کردم، ولی در آخرین لحظه باز پشیمان شدم. در خانه ماندم، سرخورده از ناتوانی‌ام و ترسم از اینکه اگر نزدش باشم، چه اتفاقی خواهد افتاد. بله، مخصوصاً همین ترس مرا از پا انداخته بود، نه ترس از سرزنش‌های او، بلکه ترس از عواقب قرار مخفیانه‌ام با او؛ اینکه تنها کنارش باشم و او نه‌تنها ملامتم نکند، بلکه برعکس، مرا در آغوش بگیرد، با محبت و عشق بغلم کند و ناز و نوازشم کند. چون دقیقاً می‌دانستم چه می‌خواهم؛ دستش را در دست بگیرم و درحالی‌که آن را نگه داشته‌ام، تا ابد تماشایش کنم؛ چشمانش را، دهانش را ببوسم، پوست لختش را نوازش کنم. به نفس‌نفس زدن افتادم. آیا از همه‌چیز خبر داشت؟ آیا همه‌چیز را می‌دانست و باوجودِ این مرا نزد خودش دعوت کرده بود تا ملامتم کند؟ یا از همه‌چیز خبر داشت و او هم همین چیزها را می‌خواست و تسلیم احساسات خودش و من شده بود؟

بله، از هردو مورد ترس داشتم، ولی از دومی بیشتر؛ احساسی تکان‌دهنده، نیست و نابودکننده.

www.mehripublication.com

ناآرام بودم. بارها از جا بلند شدم و به‌سمت پنجره رفتم. یک‌بار دیدم که چگونه بدری با پیراهن بلند و تقریباً بدن‌نمایش با غرور رد شد. پیراهن بلند و قرمزش، اینجا و آنجا به تنش چسبیده بود. آن‌قدر به تماشایش ایستادم تا در کوچهٔ بعدی ناپدید شد. به تختخواب برگشتم و کل روز دراز کشیدم و به سقف، به دیوارها و به خلأ درونم و اتاق خالی‌ام زل زدم.

حالا افکارم بین بدری و خانم مهینی می‌چرخیدند. هر بار فکر می‌کردم در آپارتمان خانم مهینی هستم، از احساسات خودم می‌ترسیدم که لجبازی می‌کردند و خیره‌سر بودند. ماندم و زجر کشیدم، گاهی چرت کوتاهی می‌زدم و دوباره بیدار می‌شدم. روز کشنده و خسته‌کننده‌ای بود. گاهی خانم مهینی و بدری تبدیل می‌شدند به پیکری واحد، و وقتی در افکارم پوست نرم و لخت را لمس می‌کردم، دقیق نمی‌دانستم پوست بدری بود یا پوست خانم مهینی. یک‌بار احساس می‌کردم از روی تختخواب بلند شده‌ام و با عجله به‌سمت بدری می‌روم، یک‌بار به‌نظرم رسید انگار از روی تختخواب جهیده‌ام و دارم به‌سمت خانم مهینی می‌روم. وقتی به آنجا رسیدم و دستش را گرفتم و به او نگاه کردم، متوجه شدم خانم مهینی نیست، بلکه بدری است. افکارم بین آن دو می‌چرخیدند. به‌نظرم می‌رسید که بدری می‌توانست مرا بهتر بفهمد، و یک‌بار فکر کردم که وقت گذراندن با بدری در یک اتاق دربسته آسان‌تر است از بودن با خانم مهینی. حضور بدری از نظر بدنی ملموس‌تر و قابل‌دسترس‌تر بود. تصور کردم که چگونه دست‌هایش را در دست گرفته‌ام و لبانش را می‌بوسم. مادرم که به‌نظرش عجیب می‌آمد که من کل روز در خانه مانده بودم، احتمال داد بیمارم و برایم سوپ و قرص مسکن آورد، و واقعاً متوجه شد تب کرده‌ام.

ولی زمانی، خیلی بعدتر، از جا بلند شدم و بی‌آنکه چیزی خورده باشم، انشایم را نوشتم و درسم را خواندم، تا روز بعد بتوانم به خانم مهینی نشان دهم که

www.mehripublication.com

همچنان بهترین دانش‌آموز هستم، بهتر از همه، بهتر از رحمان، بهتر از حسن، و مخصوصاً بهتر از علی. بهتر از همه، حتی اگر بیماری عشقی داشته باشم.

روز بعد تلاش کردم بفهمم آیا او از دستم دلخور شده، ولی در چهره‌اش هیچ نشانه‌ای ندیدم. او با من مثل همیشه خوب و مهربان بود و طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

دفتر مدرسه با سایر اتاق‌ها فرقی نداشت. باوجودِ این جالب‌توجه‌تر بود، زیرا برای اولین‌بار داخلش شده بودم؛ دیوارها، سقف، همه‌چیز در آستانهٔ فروریزی بود. هوا بد و خفه‌کننده بود. تعدادی صندلی شکسته اینجا و آنجا روی زمین افتاده بودند. میزی درازبه‌دراز، مثل اسکلت حیوانی مربوط به چند قرن پیش، نشست کرده بود. تصور کردم خانم مهینی روی کدام صندلی می‌نشسته است. به اسکلت صندلی‌ها نگاه کردم، یکی پس از دیگری، و دوباره از نو. به‌سمت پنجره رفتم، به لبهٔ پنجره تکیه دادم و تلاش کردم با چشم‌های او ببینم؛ حیاط مدرسه، کودکانی که بازی می‌کردند و جیغ می‌کشیدند، جایی که قبلاً سنگ آنجا قرار داشت و من روی آن می‌نشستم. بعد به‌سمت چپ نگاه کردم، به جایی که احتمال می‌دادم حمید آنجا باشد. همان‌جا نشسته بود، کنار سنگ. بعد دوباره برگشتم، ایستادم، غرق در فکر، سمت صندلی‌های غبارآلود و خراب رفتم، تک‌تکشان را لمس کردم، میز چپه‌شده را هم. گردوغبار رویشان را پوشانده بود، و هوای اتاق طوری بود، انگار داخل توده‌ای غلیظ و سفت حرکت می‌کردم.

دفتر مدرسه را ترک کردم، دوباره پیش حمید برگشتم و کنارش، روی سنگ نشستم. حمید قطعاً خاطراتی نداشت و تا زمانی که آدم خاطره نداشته باشد، هنوز کودک است. از من پرسید آیا اوضاع در خارج از کشور بهتر از اینجاست. برایش توضیح دادم که ترک کابان تصمیم خودم نبود. پرسید، آیا

www.mehripublication.com

مایلم در کابان بمانم.

در جواب گفتم: «بله، شاید. ببینم شرایطش جور می‌شود یا نه.» و درحالی‌که او با موبایلش سرگرم بود، از جا بلند شدم.

پرسید: «دوباره می‌روی توی کلاس‌ها؟»

گفتم: «نه، کمی روی تراس می‌نشینم.»

به آن سمت رفتم و روی تراس نشستم که به حیاط مدرسه چشم‌انداز داشت. نمی‌دانم چه مدت در همان وضعیت باقی ماندم.

رحمان، حسن، علی و شادان از بقیهٔ هم‌کلاسی‌ها متمایز بودند، این‌گونه که هریک از آن‌ها در کاری تخصص داشت. رحمان می‌توانست مثل یک کمدین باتجربه سایر بچه‌ها را استادانه دست بیندازد. شکلک درمی‌آورد، چشم‌هایش را می‌چرخاند و چیزهایی می‌گفت که فقط خودش قادر بود آن‌ها را بگوید. حسن می‌توانست استادانه دوچرخه‌سواری کند، در مسائل مهم حرفش را با مهارت تمام به کرسی بنشاند و در موقعیت‌های اضطراری به پیروزی دست یابد. شادان مثل پدرش متخصص شکار پرنده‌ها بود. درحالی‌که پدرش یک تفنگ شکاری داشت، شادان از تیرکمان استفاده می‌کرد. هنرش را به درجه‌ای از تکامل رسانده بود که محال بود تیرش به خطا برود و به پرنده‌ای اصابت نکند. نمی‌دانستیم هنگام شکار پرنده، او نقش اصلی را ایفا می‌کرد یا تیرکمانش، ولی می‌دیدیم که همدیگر را خوب تکمیل می‌کنند. وقتی سایر دانش‌آموزان تیرکمان او را (که در ضمن با سایر تیرکمان‌ها هیچ فرقی نداشت) در دست می‌گرفتند تا شانسشان را امتحان کنند، هیچ‌وقت نمی‌توانستند به هدف بزنند. خود شادان هم هرگز تلاش نمی‌کرد با تیرکمان دیگران نشانه بگیرد.

علی قوی، شکست‌ناپذیر و خوفناک بود. استعداد طبیعی‌اش این بود که

www.mehripublication.com

به دل مردم هول بیندازد؛ هم‌زمان سرگرمی مادرزادی و رسالتش، و او بسیار مفتخر بود که می‌توانست دیگران را بترساند.

توانایی‌های رحمان، حسن، علی و شادان به‌قدری در ذهنم حک شده‌اند که هنوز هم هر بار کمدینی می‌بینم یا هنرپیشه‌ای دلقک‌مآب، ابتدا به رحمان فکر می‌کنم، و وقتی دوچرخه‌سوار، موتورسوار یا فردی زبر و زرنگ را می‌بینم، بلافاصله یاد حسن می‌افتم، و در مورد شادان کافی است پرنده‌ای را ببینم تا یاد او بیفتم –چه پرنده‌ای مرده روی زمین، یا پرنده‌ای جان‌دار در آسمان، هیچ فرقی نمی‌کند، چون او می‌توانست پرندهٔ زنده‌ای را در چشم برهم‌زدنی به پرنده‌ای مرده تبدیل کند، و علی را هم که نگو و نپرس: کافی است به کلمهٔ ترس فکر کنم، بعد سروکلهٔ او ناگهان از هیچ ظاهر می‌شود، اگرچه دورانش خیلی وقت پیش سپری شده است. او سرچشمهٔ ترس و هراس در کلاسمان بود، و هیچ‌کس نمی‌تواند خودش را به‌طور کامل از سرچشمه‌اش جدا کند. فرقی نمی‌کند به کجا برود، سرچشمه از او سبقت می‌گیرد، وگرنه، خودِ آدم به سرچشمه‌اش برمی‌گردد. هنوز هم قیافهٔ علی را جلوی چشمانم دارم. بعدتر هم که در جنگ حضور یافت و در همان روزهای اول کشته شد، فقط تصویر این هراس‌افکن کلاس را در نظر داشتم.

برخلاف این چهار نفر، سایر هم‌کلاسی‌ها ویژگی خاصی نداشتند، نه ویژگی خوب، نه ویژگی بد.

ولی آن‌ها هم به‌هیچ‌وجه از ذهنم پاک نشده‌اند. آن‌ها مثل گروهی ناشناخته حضور دارند، تاریک و نامرئی. گروهی که جُم نمی‌خورند و اگر هم حرکتی بکنند، گروهی هستند پرسروصدا، که در هر حال گروه باقی می‌مانند. گروهی که حاضر است وقتی رحمان جوک تعریف می‌کند، بلافاصله با صدای بلند بخندد. با دهان باز بایستد و سرعت حسن را در دوچرخه‌سواری تحسین کند و قادر است به‌محض اینکه چشمش به پرندهٔ مرده‌ای در دست یا جلوی پاهای

www.mehripublication.com

شادان می‌افتد، از ته دل هورا بکشد، و این گروه، وقتی علی این‌طور مایل بود، کاملاً ساکت و خاموش می‌ماند، و هنوز هم وقتی جمعیتی را می‌بینم، مشتی انسان، گروهی آدم ناشناس، مرده یا زنده، ناخواسته یاد هم‌کلاسی‌های سابقم می‌افتم که هنوز جایی در درونم زنده هستند، باهم حرکت می‌کنند، با صدای بلند نعره می‌کشند، اگرچه بسیاری از آن‌ها در جایی از این دنیا به خاک سپرده شده‌اند. یا در دنیاهای دیگری. ساکت و مرده.

موندی هنوز نمرده بود، اگرچه بیش از هر کس دیگری، و درواقع از بدو تولد مرده بود. او بیش از هر کس دیگری مرگ را دنبال خودش خرکش کرده بود، در چشمان مرگ زل زده بود، با آن غذا خورده و روی زمین‌های گرم خزیده بود. از همان موقع که هنوز زنده بود، به‌اندازهٔ یک ابدیت.

و اگرچه نمی‌توانست حتی یک قدم بردارد، بیش از هر کس دیگری در حافظه‌ام حرکت می‌کرد. این‌طور به‌نظرم می‌رسید که وقتی دربارهٔ کابان می‌نوشتم، او بین سطرهایم حرکت می‌کرد، بین کلماتم. به من می‌گفت: مواظب باش، به من درست نگاه کن، من زنده‌ام، همیشه زنده بودم، من می‌توانم خودم را تکان بدهم.

به خودم می‌گفتم، چه زندگی عجیب و غریبی. سروکله‌اش هرازگاهی با پاهای سالم پیدا می‌شد و مرا شگفت‌زده می‌کرد، ولی این فقط خواب و خیال بود.

او راه طولانی‌ای را طی نکرد، اصلاً هیچ راهی نپیمود. نه در شهر دیگری بود، نه در روستای دیگری. و بعدتر، وقتی انقلاب شروع شد و ما، کودک و بزرگ‌سال، کیلومترها پیاده‌روی می‌کردیم تا در تظاهرات شرکت کنیم، او هم تلاش می‌کرد با ما همکاری کند، ولی در نقطه‌ای نه چندان دور از جایی متوقف می‌شد که حرکتمان را آغاز کرده بودیم. رحمان به او «نقطهٔ صفر»

می‌گفت، بعدتر خیلی‌ها از این اصطلاح استفاده کردند.

حالا که دارم درباره‌اش می‌نویسم و او در سطرهایم از جا بلند می‌شود و حرکت می‌کند، این‌گونه به‌نظرم می‌رسد که او بالاخره می‌خواهد تمام راه‌های نرفته را طی کند، و راه‌های زیادی هست. راه‌هایی که در روستا از یک نقطهٔ پایانی به نقطهٔ دیگر وصل می‌شوند، راه‌هایی که به شهرها ختم می‌شوند، راه‌هایی که به کشورهای دیگر، به قاره‌های دیگر ختم می‌شوند. جاده‌هایی در دنیای بزرگ. جاده‌هایی در همه‌جا.

خودم راه‌های زیادی را رفته بودم و حالا دوباره به نقطه‌ای بازگشته بودم که موندی در تمام عمرش آنجا بود. ما دوباره در همان جای کوچکی باهم بودیم که درواقع باید می‌بودیم، انگار هردویمان، موندی و من، پاهای بیماری داشتیم، انگار هیچ‌یک از ما هرگز از جایمان تکان نخورده بود، پنداری هردویمان کور بودیم، از همان ابتدا، از بدو تولد، و نه زندگی و نه عشق را شناختیم، نه به جست‌وجویشان پرداختیم، نه آن‌ها را پیدا کردیم. ولی از دستشان دادیم. ما هر دو در نقطهٔ صفر بودیم.

حرف زدن دربارهٔ پاره‌ای خاطرات گذشته. نه اینکه سودی داشته باشد. ولی آدم می‌تواند به‌این‌ترتیب، گذشته را، گذشتهٔ خودش را زیر نور دیگری ببیند. می‌تواند دنیای آن زمان را از نو کشف و دوباره به آن نگاه کند، انگار به سرزمین جدیدی رسیده باشد. آدم می‌تواند دنیا را از نو کشف کند، برای خودش و برای دیگران، و وقتی بتواند گذشته را زیر نور دیگری ببیند، آن‌وقت حال حاضر طور دیگری دیده می‌شود.

ولی حال حاضرم را، که فقط متعلق به من نیست، با چه کسی می‌توانستم قسمت کنم؟ علی و بسیاری دیگر زنده نبودند، و خیلی‌های دیگر هم به‌نحوی ناپدید شده بودند، آن‌ها بی‌آنکه از خودشان ردی به‌جا بگذارند، برای همیشه

www.mehripublication.com

رفته بودند. افرادی که خانهٔ سابق ما را خریده و از ده‌ها سال پیش در آن ساکن بودند، به‌سختی می‌توانستند چیزی را به یاد بیاورند، و بقیه، اولاد و اعقاب همسایگان سابق نیز همین‌طور. ملاقات با موندی هیچ فایده‌ای نداشت. مردی پیر و بیمار که در وضعیت کما و روی تخت بستری بود و تعداد زیادی که احاطه‌اش کرده بودند و هیچ‌کدامشان را نمی‌شناسم. پیشتر هم بستگانش را نمی‌شناختم. او را در کوچه می‌دیدیم که خودش را روی زمین لخت، به‌سختی به این‌سو و آن‌سو می‌کشاند. بعدتر دیگر به مدرسه نیامد. نمی‌توانست، و علاوه بر آن، آن موقع هم نمی‌توانست درست بشنود، به‌دشواری حرف می‌زد، بریده‌بریده چند کلمه‌ای می‌گفت. از خودم پرسیدم، آیا فقط تقصیر پاهای بیمارش بود که تا آخرین دم در روستا ماندگار شد؟ آیا اگر پاهایش سالم بودند، او هم تلاش می‌کرد دنیای بزرگ را کشف کند، در انقلاب شرکت کند یا به جبهه برود؟

یک شهر به‌واسطهٔ آنچه در خود پنهان دارد شهر می‌شود، نه به‌واسطهٔ آنچه سخاوتمندانه به نمایش می‌گذارد. در روستا، تمام درها همیشه باز بودند، ما از خانه‌ای بیرون می‌آمدیم و وارد خانهٔ بعدی می‌شدیم. اگر در خانه‌ای حوصله‌مان سر می‌رفت یا سایه کوتاه می‌شد، آن‌وقت می‌دویدیم می‌رفتیم خانهٔ بعدی و بازی جدیدی را شروع می‌کردیم یا به همان بازی قبلی ادامه می‌دادیم، با بچه‌هایی که تازه به جمعمان می‌پیوستند.

فوتبال بازی می‌کردیم، دو سنگ اینجا می‌گذاشتیم، دو سنگ آنجا؛ دروازه‌ها را علامت‌گذاری می‌کردیم، با گام‌هایمان. فاصلهٔ سنگ‌ها را اندازه می‌گرفتیم تا اندازهٔ دروازه‌ها یکسان باشند. همیشه عده‌ای اعتراض می‌کردند که یکی از دروازه‌ها بزرگ‌تر از آن یکی است. تا دعواها بخوابد، بارها مجبور می‌شدیم دوباره اندازه‌گیری کنیم. بعد بالاخره بازی را شروع می‌کردیم. حسن

www.mehripublication.com

و شادان اهل بازی فوتبال نبودند. در مدتی که ما بازی می‌کردیم، یکی‌شان سرگرم دوچرخه‌سواری بود، دیگری پرنده شکار می‌کرد. شادان بعضی روزها با پدرش، که یک شکارچی پرندهٔ متشخص بود، ولی اعتبارش را فقط به این دلیل کسب نکرده بود، به کوهستان می‌رفت. پدرش تفنگ شکاری زیبایی داشت و گاهی، وقتی از کوهستان برمی‌گشت، یک آهو یا یک گوزن روی کولش بود.

علی در زمین فوتبال هم دشمن اصلی من بود، و من مرتباً از خودم می‌پرسیدم بهتر نیست برای خودم سرگرمی دیگری پیدا کنم و از خیر بازی فوتبال بگذرم تا دست‌کم در روزهای تعطیل او را از خودم دور نگه دارم. رحمان ادعا می‌کرد من دو پای چپ دارم، و حین بازی دائماً به دو پای چپم فکر می‌کردم.

روزی که برای آخرین‌بار تلاش کردم فوتبال بازی کنم، به‌شکلی فراموش‌نشدنی در خاطره‌ام ماندگار است.

کمی قبل از غروب آفتاب، وقتی هوا دیگر خیلی گرم نبود، در زمین فوتبال کوچک کابان جمع شده بودیم و منتظر بودیم سروکلهٔ رحیم یا کس دیگری پیدا شود تا بتوانیم دو تیم چهارنفره تشکیل دهیم و بازی کنیم، ولی هیچ‌کس نیامد. از راه دور، بدری را دیدیم که داشت سمتمان می‌آمد. به تماشای او ایستادیم. بدری در سایهٔ دیوار تغییر مسیر داد و وارد کوچهٔ دیگری شد. رحمان و علی به هم چشمک زدند، بعد خندیدند. همچنان منتظر ماندیم. تا جایی که می‌دیدیم، در دوروبَرمان خبر خاصی نبود. علی به چپ و راست نگاه کرد و گفت: «سه به سه بازی می‌کنیم.»

از خودم پرسیدم، چطور به این نتیجه رسیده؟ ولی راجی پیش‌دستی کرد. «چطوری؟ ما که هفت نفر هستیم!»

علی گفت: «می‌دانم، ولی حامد بازی نمی‌کند. می‌تواند بنشیند و بازی ما

www.mehripublication.com

را تماشا کند.» و بعد از آنکه خشم و دلخوری را در چشمانم دید (نمی‌دانم چگونه به او نگاه کرده بودم. خونم ناگهان به جوش آمده بود و خشمم حدو مرز نداشت، ولی چیزی نگفتم)، بله، بعد از آنکه متوجه این چیزها شد، ادامه داد: «یا می‌تواند داور باشد.»

به‌محض اینکه این حرف از دهانش بیرون آمد، چشممان به موندی افتاد که داشت از ته کوچه سمتمان می‌خزید. علی گفت: «این‌بار به موندی اجازه می‌دهیم با ما بازی کند.»

همه یک‌صدا گفتند: «چی؟ او که نمی‌تواند بازی کند!» فکر من هم همین بود. از درون متلاطم بودم، ولی باز خشمم را فروخوردم و چیزی نگفتم. هنوز از حکم علی رنجیده‌خاطر بودم. علی ادامه داد: «موندی می‌تواند در یک تیم دروازه‌بان باشد. مجبور نیست زیاد از جایش تکان بخورد.»

باهم نگاه‌های پرسش‌گرانه‌ای ردوبدل کردیم و ساکت ماندیم. صبر کردیم موندی به ما نزدیک شود. ده دقیقهٔ بعد بالاخره خودش را به ما رساند. علی سمت او رفت، دستش را گرفت و جهت را نشانش داد. «موندی، تو امروز دروازه‌بان هستی. می‌فهمی؟» تا آن موقع هرگز ندیده بودم علی با یک نفر تا این اندازه دوستانه، تا این حد با ملاطفت و مهربانی حرف زده باشد، مخصوصاً با موندی که همه مسخره‌اش می‌کردند، به او می‌خندیدند و اصلاً در نظر نمی‌گرفتندش، مخصوصاً علی.

موندی درحالی‌که روی زمین می‌خزید، با خوشحالی تمام سمت دروازه رفت، علی هم سینه‌سپرکرده حرکت کرد، خودستایانه و متکبر، بیش از هر زمان دیگر، موندی را وسط دروازه نشاند و سمت ما برگشت. گفت: «خب، حالا به یک دروازه‌بان دیگر نیاز داریم.»

تمام نگاه‌ها متوجه من شد. فهمیدم نظر همه این است که من درون دروازهٔ نیمهٔ دیگر زمین بایستم، حتی اگر علی چیزی نگوید. آن‌ها بازی ضعیف

www.mehripublication.com

و بد مرا دیده بودند که روزبه‌روز بدتر می‌شد، ولی علی به حرف آمد و چیزی را گفت که احتمال می‌دادم و دیگران هم فکرش را می‌کردند، اگرچه جرئت نمی‌کردند آن را با صدای بلند بر زبان بیاورند. علی از هیچ‌کس نمی‌ترسید، چه رسد از من.

قاطعانه گفت: «خب، حامد توی آن یکی دروازه می‌ایستد.» حکم صادر شده بود. من، پنداری که ریشه دوانده باشم، جلوی دروازه ایستادم، موندی جلوی دروازهٔ دیگر نشست. آن شش نفر بازی کردند، سه در مقابل سه. وقتی تیم ما حمله می‌کرد، من از دور شاهدش بودم. فرقی نمی‌کرد توپ از کجا سمت دروازهٔ مقابل می‌رفت، برای موندی غیرقابل‌دسترس بود. از چپ و راست و از بالای سر گل می‌خورد. توپ از هر سمت شلیک می‌شد، از دسترس موندی خارج بود. او فقط یک‌بار موفق شد توپ را بگیرد، آن‌هم موقعی که راجی، که شوت‌های محکمی داشت، توپ را مستقیم به شکم او کوبید. همه برای موندی دست زدند، بازیکنان تیم ما هم همین‌طور. تیم ما گل‌های زیادی زد، ولی من می‌دانستم این آخرین بازی‌ام است. گاهی به کوچه‌ای نگاه می‌کردم که بدری داخلش پیچیده بود، ولی سروکله‌اش دیگر آفتابی نشد.

دررواقع لازم نبود به ملاقات موندی بروم، ولی می‌خواستم مطمئن شوم که این کار کاملاً بی‌فایده است، اگرچه از شنیدن خبر زنده بودنش خوشحال شدم. او از جمع کسانی که قبلاً می‌شناختمشان، آخرین کس بود. جای خوشحالی بود که از دوران گذشته هنوز کسی هست که می‌توانستم ببینمش، اگرچه نمی‌توانست کلمه‌ای حرف بزند و احتمالاً یک کلمه هم نمی‌فهمید.

از بیمارستان مرخص شده بود. فاطمه، دخترش، مرا تا اتاق موندی همراهی کرد، جایی که او بی‌حرکت روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود. نگاهش

www.mehripublication.com

تهی بود. با پاهای کج‌ومعوج و بی‌جان روی صندلی نشسته و به خلأ خیره مانده بود. تقریباً نیم‌ساعت پیشش ماندم. گاهی کلمه‌ای، جمله‌ای می‌گفتم، یا تلاش می‌کردم از خودم صدایی دربیاورم تا توجهش را جلب کنم.

چشم‌هایش به من می‌گفتند که حضورم را اصلاً درک نمی‌کند. رفتم و جلوی صندلی چرخ‌دارش زانو زدم تا بتواند مستقیم به من نگاه کند. نگاهش به جایی خیره مانده بود، گاهی نگاهش به من بود، ولی طوری که انگار داشت پشت‌سرم چیزی می‌دید. صورتش یکدست پیر نشده بود. یعنی جوانی، جوانی بی‌رنگ، هنوز در اینجا و آنجای صورت پهنش چرت می‌زد، و از آنجاها به بعد، یعنی آن‌سوی جاهایی که آثار جوانی هنوز به چشم می‌خورد، پیری نمایان بود. پیری قلمروش را دور آن مناطق تشکیل داده بود. باورم این است که این مسئله دربارهٔ تمام آدم‌ها صدق می‌کند، که پیری و جوانی همواره در کنار هم، به عبارت بهتر، درون هم وجود دارند و بیشتر مواقع طوری درهم می‌پیچند و باهم ترکیب می‌شوند که یکی و یکسان به‌نظر می‌رسند. آن‌ها فقط در موارد استثنایی ترکیب نمی‌شوند. آن‌وقت شخصی که مبتلا به چنین عارضه‌ای شده، می‌تواند هردویشان را جدا جدا با خود به گور ببرد. وقتی جلوی موندی نشستم و او را از نزدیک دیدم، دقیقاً همین را پیش خودم تصور کردم.

جوانی باقیمانده در چهرهٔ موندی کاملاً آشنا به‌نظرم می‌رسید، درحالی‌که آن دیگری، پیری که کنار جوانی و در همان صورت نشسته بود، برایم کاملاً بیگانه بود. به‌وضوح می‌شد دید که او مدت زیادی زنده نخواهد ماند، ولی جوانی با آرامش کامل همچنان سرِ جای همیشگی خودش نشسته بود، روی پوستش، در چهره‌اش، در چشمانش، روی پیشانی‌اش، و طوری به دنیای کوچک موندی نگاه می‌کرد، انگار همچنان منتظر باشد وارد بازی شود. دستش را گرفتم، اصلاً نگاه نکرد. دستش بی‌جان و سرد، مثل دست میت‌ها بود. واقعاً هیچ فایده‌ای نداشت.

قبلاً گاهی با او اینجا و آنجا می‌رفتم. بعضی مواقع موندی تنها کسی بود که می‌توانستم وقتم را با او بگذرانم. احساس می‌کردم سکوت مشترکمان را خوب می‌فهمید.

انواع متفاوتی از سکوت وجود دارد. سکوت هم یک زبان است و درنتیجه گویش‌ها و لهجه‌های خودش را دارد و سوءتفاهم ایجاد می‌کند، ولی سکوت ما در عمق زمان بنا شده بود، یعنی آنجا که تفاوت‌های کلامی وجود ندارد. از این قضیه مطمئن بودم. آن موقع دستش را می‌گرفتم و با او به مزرعه می‌رفتم. او تلاش می‌کرد با کمک من از جا بلند شود، ولی بیهوده. همچنان روی زمین می‌خزید. تلاش می‌کردم تاحدامکان آهسته راه بروم. باوجودِ این برایش کار بسیار طاقت‌فرسایی بود. مدتی می‌ایستادیم، بعد برمی‌گشتیم. او درد نمی‌کشید، ولی نمی‌توانست ادامه دهد، بدنش با او همراهی نمی‌کرد. پاهایش ناقص و کج‌ومعوج بودند و –این‌گونه به‌نظرم می‌رسید– در بعضی قسمت‌ها به نرمی کره بودند و در بعضی قسمت‌ها، مثلاً زانوانش، به‌سختی سنگ، و اوضاعش سال‌به‌سال بدتر می‌شد. حالش نه‌تنها بهبود پیدا نکرد، که برعکس، روزبه‌روز وخیم‌تر شد، و اینکه آن موقع دستش را می‌گرفتم، شاید بیهوده بود. او کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد، جز اینکه مثل همیشه روی زمین بخزد. کار طاقت‌فرسایی بود. حداکثر چند متر از درِ خانهٔ محقرشان بیرون می‌خزید، در سایهٔ دیوار می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌شد. آن موقع اصلاً تصور نکرده بودم که او به چقدر وقت نیاز داشت تا خودش را به مدرسه یا به میدان روستا برساند.

بعدها دیگر به مدرسه نیامد، ولی همچنان یا جلوی درِ خانه‌شان می‌نشست یا در کوچه‌های مجاور. گاهی سراغش می‌رفتم و در سایه کنارش می‌نشستم. لکنت زبانش تا آن اندازه بود که حرف‌هایش را به‌سختی بفهمم. می‌گفت، آرزویش این بود که پاهایش سالم شوند تا بتواند پای پیاده به کل دنیا سفر

www.mehripublication.com

کند. دوست داشت آن‌سوی کوهستان برود، آن‌سوی کوهستان و دریا. این رؤیایش بود. به‌مرور دیگر او را ندیدم. بعد هم که انقلاب شد و جنگ.

یک تپه، یک نخلستان، کوره‌راهی سنگی که به کوهستان ختم می‌شد، راهی شنی سمت دریا، تعداد زیادی صخره، چندین کوچه. این‌ها پشت‌صحنه‌های بازی‌ها، دعواها و کلماتی بودند که بینمان ردوبَدل می‌شدند. بدون آن‌ها، بازی‌ها، دعواها و حرکاتمان زمینه‌شان را از دست می‌دهند. انگار بخواهیم تصویری را از داخل قابش بیرون بکشیم و آن را بدون قاب عکس، در جایی، روی دیواری کاملاً جدید نصب کنیم. بدتر از آن این است؛ انگار بخواهیم عکسی را از کاغذش که به آن دوام و بافت می‌دهد، جدا کنیم و آن را در نقش رنگ‌دانه‌های آزاد در هوا تماشا کنیم.

پرواز بدون بال، بدون آسمان، آسمان بدون رنگ، این‌ها تصویرهایی هستند که در این مورد به ذهنم خطور می‌کنند.

آن موقع مرسوم بود که یک معلم مسئول تدریس تمام مواد درسی یک کلاس شود. زبان، دیکته، جغرافی، دینی و الی آخر. ورزش هم، و معلم مختار بود که تصمیم بگیرد می‌خواهد دانش‌آموزان را به‌سمت کدام رشتهٔ ورزشی سوق و به آن‌ها آموزش دهد. خانم مهینی رشتهٔ دو را انتخاب کرد. این ساده‌ترین رشته بود، چون اگر می‌خواست، می‌توانست خودش هم آستین‌ها را بالا بزند و با ما هم‌بازی شود. بنابراین، ما هفته‌ای یک‌بار در حیاط مدرسه مسابقهٔ دو برگزار می‌کردیم. می‌گفت دوی سرعت، مادر تمام رشته‌های ورزشی است و از همهٔ آن‌ها مؤثرتر؛ هم جسم را تقویت می‌کند، هم روح را. طبیعتاً دانش‌آموزان، مخصوصاً در ابتدای کار، صمیمانه از این تصمیم استقبال نمی‌کردند، چون می‌گفتند، راه رفتن و دویدن را که خودشان به‌تنهایی بلدند

www.mehripublication.com

و اگر بخواهند، می‌توانند بدون معلم، مدرسه یا هر چیز دیگری هم انجامش دهند، ولی هر بار خانم مهینی مسابقهٔ دو ترتیب می‌داد، همه از آن لذت می‌بردیم.

خودم شخصاً از همان ابتدا از این رشتهٔ ورزشی خوشحال می‌شدم. چون بارها شانسم را در فوتبال امتحان کرده و هر بار به این نتیجه رسیده بودم که فعالیت در این رشته برای من بی‌معنی است.

دوچرخه‌سواری هم جزء نقاط قوت من نبود. بعد از آنکه سه‌بار زمین خوردم و پیشانی و دستم به‌شدت زخمی شدند، برایم مشخص شد که دوچرخه‌سوار نخواهم شد. پولی را که پدرم قصد داشت با آن برایم یک دوچرخهٔ دست‌دوم بخرد، خرج خرید درِ جدیدی برای خانه‌مان کرد. بنابراین خوشحال بودم از اینکه خانم‌معلم نه می‌خواست از فوتبال چیزی بشنود، نه از دوچرخه‌سواری، یعنی از رشته‌هایی که شکست خوردنم از قبل مُهرموموم شده بود، و از اینکه دوومیدانی رشتهٔ تخصصی‌اش بود، نه چیز دیگری.

ولی طولی نکشید که فهمیدم در این رشته هم، حداقل در رقابت با هم‌کلاسی‌ها، هیچ استعدادی ندارم. اگر نفر آخر نمی‌شدم، خیلی شانس آورده بودم و آن‌وقت نفر ماقبل آخر می‌شدم، یا یکی از آخرین نفرات. متوجه شدم که خانم‌معلم هم از این بابت بسیار متأسف بود. هر بار شکست می‌خوردم، غم و غصه را در چشمانش می‌دیدم. یک‌بار قبل از شروع مسابقه دستش را به‌نرمی روی شانه‌ام گذاشت و تاحدامکان آهسته در گوشم نجوا کرد: «همیشه وسط بمان، می‌شنوی؟ فقط وسط بمان، چپ و راست نرو. اگر وسط بمانی در وقت و انرژی صرفه‌جویی می‌کنی!»

بعد کنار رفت و تا سه شمرد. مسابقه شروع شد و من وسط ماندم، ولی دوباره آخر شدم؛ چه به این دلیل که حین دویدن، بوی عطرش را، بوی عطر دل‌انگیزش را در مشامم داشتم و دستش را، دست گرمش را روی شانه‌ام

www.mehripublication.com

احساس می‌کردم، چه به این دلیل که درست وسط نماندم و به خواسته‌اش عمل نکردم، ولی گیجی من، در هر صورت به تماس دست و به عطر او هم مربوط می‌شد.

باوجودِ این، شکست خوردنم توجیه نمی‌شد. نمی‌دانم آیا واقعاً دقت کرده بودم که زیاد سمت چپ و راست منحرف نشوم تا کوتاه‌ترین مسیر را بدوم، این مسئله هم بی‌شک نقش بازی می‌کرد، هرچند عطر و تماس بدنی‌اش بیشتر از هر چیزی به یادم مانده است.

دفعهٔ بعد، هفتهٔ بعد، بازهم مثل یک فرشتهٔ نگهبان پشت‌سرم ایستاد و به‌محض اینکه تا سه شمرد، مرا به‌نرمی سمت جلو هل داد، بی‌آنکه کسی متوجه شود، ولی این‌بار هم کاری از پیش نبردم. رحمان، شادان و علی سریع‌تر از همه بودند. بعد بقیه خودشان را به خط پایان رساندند. این را هم هرگز، هرگز نمی‌توانم فراموش کنم؛ وقتی عرق‌ریزان و هن‌هن‌کنان احاطه‌اش کردیم، گفت: «حامد از همه سریع‌تر بود. او برنده است.»

آیا داشت دوپهلو حرف می‌زد؟ هیچ‌کس نمی‌خواست حرفش را باور کند. دهان من هم بسته شده بود و باورم نمی‌شد.

تعدادی تقریباً هم‌زمان پرسیدند: «چی؟ حامد سریع‌ترین بود؟» خانم‌معلم گفت: «بله، او از بقیه خیلی ریزه‌میزه‌تر است و به تناسب آن، از همه سریع‌تر دویده.»

اعتراض‌کنان گفتند: «ولی او ریزه‌میزه‌ترین نیست، خانم مهینی... راجی از همه ریزاندام‌تر است.» راجی هم تکرار کرد: «بله، من از همه کوچک‌ترم، من از همه کوچک‌ترم، من...» و علی بیش از هر کس دیگری شلوغ می‌کرد. میان آن‌همه نجوا و گفت‌وگو فریاد کشید: «حامد از همه کوچک‌تر نیست، حامد کوچک‌ترین نیست.»

خانم‌معلم در جواب گفت: «بله، می‌دانم.» و کوشید بچه‌ها را آرام کند. «او

کوچک‌ترین فرد نیست، ولی وقتی می‌دود، کوچک‌تر می‌شود. صرف‌نظر از آن، خیلی سمت چپ و راست منحرف می‌شود، بنابراین نسبت‌به شما مسیر طولانی‌تری را می‌دود.»

همه خندیدند، و علی که به این واسطه شجاع‌تر هم شده بود، اضافه کرد. «زمانی آن‌قدر کوچک می‌شود که دیگر او را نمی‌بینیم.»

هم‌کلاسی‌ها از خنده روده‌بُر شدند. خانم مهینی عصبانی شد. این را از چشمانش خواندم. گفت: «باید بالاخره این مسئله را درک کنید؛ حامد با کاری که انجام می‌دهد، یکی می‌شود. در آن حل می‌شود. همین مسئله او را خیلی بهتر از بقیه می‌کند.» هم‌کلاسی‌ها ناگهان ساکت شدند. سکوتی که دلیلش احتمالاً رشک و حسد بود.

من هم حرفش را درست نفهمیدم، حیرت‌زده به او زل زدم. زمزمه‌ها ادامه پیدا کرد. رحمان گفتهٔ علی را تکمیل کرد. «حامد در دویدن حل می‌شود.» برای من مهم این بود که خانم مهینی جانب مرا گرفته بود و تلاش می‌کرد بقیه را در نظر نگیرد.

ولی خیلی بعدتر فهمیدم که گفتهٔ خانم‌معلم، خواسته یا ناخواسته، قرار بود این نکته را متذکر شود که من اصلاً پیش از شروع مسابقه تسلیم شده بودم و به همین دلیل در هر رقابتی، در هر نبردی تسلیمم و همچنان تسلیم خواهم شد، و اینکه چنین رقابت‌هایی، چنین مبارزه‌هایی می‌توانند ادامه پیدا کنند، تا ابد؛ من زمانی به‌هرحال و بی‌آنکه کسی متوجه شود کنار خواهم کشید و به تماشا خواهم ایستاد، و چیز دیگری که می‌دانستم این بود: در کلاس، در رشته‌هایی که او واقعاً به ما درس می‌داد، می‌خواستم همچنان بهترین باشم و به‌هیچ‌وجه قصد نداشتم در این مبارزه تسلیم شوم.

حمید با آیفونش سرگرم بود که آن را همین چند لحظه پیش از جیبش

www.mehripublication.com

بیرون آورده بود. از جا بلند شده و زنگ کوتاهی زده بود، بعد، وقتی مرا دید که از دفتر مدرسه بیرون آمده بودم، با عجله سمتم آمد. پرسیدم: «هنوز اینجا منتظرم می‌مانی؟»

«بله، مسئله‌ای نیست، می‌مانم.»

به او گفتم، اگر کار دارد، می‌تواند برود و کمی مانده به غروب آفتاب، بیاید دنبالم.

نه، ماندن واقعاً برایش مسئله‌ای نبود.

در جایی که قبلاً فوتبال بازی می‌کردیم، حالا یک ردیف مغازه، پشت دیوار مدرسه بود. یادم آمد چند سال بعد از آنکه دیگر از خیر بازی فوتبال گذشته بودم، آقایی آن ملک را خرید. بعد از آن، زمین فوتبال به جایی خارج از روستا منتقل شد. از حمید پرسیدم آیا اینجا هنوز فوتبال بازی می‌شود، آیا خودش فوتبال بازی می‌کند.

گفت خودش بازی نمی‌کند. دربارهٔ زمین فوتبال نسبتاً جدیدی حرف زد که بیرون شهر بود. گفت آنجا با تیم‌های شهرهای اطراف مسابقه برگزار می‌شود، ولی خودش بازی نمی‌کند.

علی آن موقع، وقتی خانم‌معلم در کلاس حضور نداشت، به معنای واقعی کلمه نقش رئیس را بازی می‌کرد. روزی نبود که اسم من در فهرست سیاهش ثبت نشود. به‌محض اینکه خانم‌معلم وارد می‌شد، علی برگهٔ اسامی را با افتخار به دست او می‌داد و وقتی داشت با غرور و تکبر سرِ جایش برمی‌گشت، نگاه فاتحانه‌ای به من می‌انداخت. خانم‌معلم، بی‌آنکه کلامی حرف بزند، نگاهی سطحی به برگه می‌انداخت و آن را روی میز می‌گذاشت. هر بار احساسم این بود که او چون چشمش روی برگه به اسم من می‌افتاد چیزی نمی‌گفت. برگه را روی میزش می‌گذاشت و بعد آن را فراموش می‌کرد، ولی علی تسلیم

نمی‌شد. او همیشه فهرستش را تهیه می‌کرد.

ولی چرا به کارش ادامه می‌داد، با وجودی که می‌دانست خانم‌معلم علیه من اقدامی نمی‌کند، نه جریمه‌ام می‌کرد، نه مرا تحت فشار می‌گذاشت، نه حتی سرزنشم می‌کرد؟ به‌یقین این دستور مدیر مدرسه به تمام مبصرهای کلاس بود. برقراری نظم در مدرسه نمی‌بایست زیر سؤال می‌رفت، ولی تا جایی که به من مربوط می‌شد، من آن‌قدر ساکت و آرام بودم که انگار اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم، علاوه بر آن، یا باوجودِ این، دانش‌آموز زرنگی بودم، و خانم‌معلم برایم ارزش قائل بود. آیا می‌خواست با این کار خانم‌معلم را علیه من تحریک کند، نظرش را نسبت‌به من عوض کند؟ جواب کاملاً مشخص است.

آن موقع آرزو می‌کردم بیمار شود، بمیرد و دیگر به مدرسه نیاید، ولی او آن زمان نمرد. خیلی بعدتر در جنگ از دنیا رفت، وقتی من از خیلی وقت قبل آنجا را ترک کرده بودم. او فقط سه هفته در جبهه جنگید. از خودش یک زن و دو فرزند باقی گذاشت که حالا در شهر دیگری زندگی می‌کنند. در روزهایی که در کابان بودم، دوبار به قبرستان رفتم و از جمله به قبر او سر زدم. روی سنگ قبرش نوشته شده بود «شهید». مدتی طولانی به عکس سیاه‌سفیدش نگاه کردم. تلاش کردم چشم‌هایش را از پشت عینک سیاهش ببینم، او را کاملاً جلوی چشمانم بیاورم. او از مبصرهای کلاس‌های دیگر یاد گرفته بود که می‌تواند دانش‌آموزانی را که نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند با بقیه سازگار باشند، از روی نیمکت‌هایشان بلند کند و تا زمان ورود معلم، گوشهٔ کلاس سرِ پا نگه دارد. این نوعی نمایش قدرت بود، مبصرها می‌خواستند با این کار روی سایر دانش‌آموزان بیشتر اثر بگذارند. سه‌چهاربار پیش آمد که خانم‌معلم وارد کلاس شد و من کنار دیوار ایستاده بودم. از آنجا میزان شادی را در چهرهٔ رحمان می‌دیدم که برایم شکلک هم درمی‌آورد، و علی مثل ژنرالی فاتح در میدان نبرد، قیافه‌ای جدی به خود گرفته بود. حسن وانمود

www.mehripublication.com

می‌کرد غرق مطالعه است، ولی درواقع او همیشه زمانی چیزی یاد می‌گرفت که با دوچرخه‌اش سرگرم نبود. وقتی خانم‌معلم وارد می‌شد، چیزی نمی‌گفت، واکنش خاصی نشان نمی‌داد. بار اول که وارد شد و راجی و فرید را دید که کنار تخته‌سیاه ایستاده‌اند، علی پیش‌دستی کرد و گفت: «خانم مهینی، این دو نفر خیلی شلوغ می‌کردند.»

خانم مهینی پرسید: «خب، چرا اینجا ایستاده‌اند؟ چرا اسمشان را یادداشت نکردی؟ همان کفایت می‌کرد.»

و علی در جواب گفت: «مبصرهای دیگر هم همین کار را می‌کنند.»

در این مورد حق با او بود. در سایر کلاس‌ها هم این کار انجام می‌شد. فقط برای ما تازگی داشت، و علی این مورد را کشف کرده و سرخود به مرحلهٔ اجرا گذاشته بود. خانم مهینی لحظه‌ای با آن دو حرف زد، ابتدا با این یکی، بعد با دیگری، بعد جریمه‌شان کرد. به‌نظر من، آن‌قدر که خانم مهینی نرم و با ملاطفت با آن‌ها حرف زد، جریمه‌ای که آن دو دریافت کردند، کاملاً سبک و محبت‌آمیز بود. ولی علی مثل همیشه به هدفش رسیده بود. او می‌توانست طبق میل و اراده‌اش یک نفر را از سرِ جایش بیرون بکشد و او را مثل یک مجسمه جلوی دیوار قرار دهد تا معلم وارد کلاس شود. بعضی‌ها به‌قدری می‌ترسیدند که واقعاً شبیه مجسمه می‌شدند و قیافه‌شان به مرده‌ها می‌خورد نه به زنده‌ها. آن‌ها بی‌جان منتظر صدور حکم سرنوشت‌سازشان می‌شدند. منتظر می‌ایستادند تا خانم‌معلم وارد شود، آن‌ها را جریمهٔ سبکی بکند و درنهایت از حالت مردگی نجاتشان دهد.

ولی تمرکز من روی چیزهای دیگری بود. از زمانی که دعوتش را نپذیرفته بودم، در نگاه و رفتار خانم مهینی نسبت‌به خودم هیچ تغییری احساس نکرده بودم، ولی من بیش از این می‌خواستم، می‌خواستم بدانم در قلبش واقعاً چه می‌گذشت. این بزرگ‌ترین راز بود. لبخندش را می‌دیدم، نگاه‌هایش را، مهربانی‌اش را، ولی چیز بیشتری نمی‌دیدم.

دوچرخه‌سواری‌ام هم معضلی لاینحل باقی ماند. ظاهراً خانم مهینی از این موضوع بی‌اطلاع بود، یا اطلاع داشت؟ در یک روز پنجشنبه، کمی قبل از آنکه اجازه بدهد به تعطیلات آخر هفته برویم، روبه‌روی ما ایستاد و گفت: «بچه‌های عزیز! فردا بعدازظهر همه‌تان بیایید پیش من. دوست دارم در حیاط پشت خانه به من دوچرخه‌سواری یاد دهید.» و منتظر واکنش دانش‌آموزان ماند.

دانش‌آموزان فریاد کشیدند: «هورا...»

من در خود نابود شدم. به او نگاه کردم و شکست خوردن قطعی‌ام را جلوی چشمانم دیدم، مرگم را دیدم. خانم‌معلم به من نگاه کرد، مثل همیشه لبخند زد و اضافه کرد: «همه‌تان دوچرخه‌سواری بلدید دیگر، مگر نه؟»

همه یک‌صدا فریاد کشیدند: «بله...» رحمان و حسن که سمت راست من نشسته بودند، بلندتر از همه، و متوجه شدم که رحمان خیلی آهسته چیزی در گوش حسن نجوا کرد و بعد هردو خندیدند. ورق برنده دست آن‌ها بود. هردو می‌دانستند که من دوچرخه‌سواری بلد نبودم.

درحالی‌که بقیه با خوشحالی در چشمان خانم‌معلم نگاه می‌کردند و فریادکشان «بله...» می‌گفتند، سرم را پایین انداختم.

آیا تازه آن موقع فهمید که من نمی‌توانستم دوچرخه‌سواری کنم؟ نمی‌دانم، ولی پس از چند ثانیه دوباره پرسید آیا همه‌مان دوچرخه‌سواری بلد هستیم.

پاسخ این بود: «بله...»

درحالی‌که نگاه سنگینش را روی خودم احساس می‌کردم، پرسید: «کسی هست که دوچرخه‌سواری بلند نباشد؟»

نه، هیچ‌کس، دست هیچ‌کس بالا نرفت. من هم درحالی‌که خودم را پشت سایه‌ای که جلوی چشمانم گسترش می‌یافت، پنهان کرده بودم، سکوت کردم. همه می‌توانستند دوچرخه‌سواری کنند، کاملاً مشخص بود. خانم‌معلم

www.mehripublication.com

گفت: «بسیارخب، فردا همه می‌آیید پیش من و به من دوچرخه‌سواری یاد می‌دهید.» بعد، پس از چند ثانیه، اضافه کرد. «و چنانچه میانتان کسی هست که نمی‌تواند دوچرخه‌سواری کند، اصلاً مسئله‌ای نیست. او هم باید بیاید، می‌تواند همراه من تمرین کند، موافقید؟»

روز بعد، در خانه نشستم و تصور کردم آنجا چه خبر است. همه می‌توانستند دوچرخه‌سواری کنند، همه می‌توانستند به خانم‌معلم دوچرخه‌سواری یاد بدهند، همه می‌خواستند به او کمک کنند. رحمان، حسن و علی ماهرترین دوچرخه‌سواران در آن جمع بودند، و آن‌ها همیشه جلوی صحنه بودند، فرقی نمی‌کرد کجا باشند. آن‌ها دوچرخهٔ خانم‌معلم را پیش می‌راندند، آن‌ها دوچرخه را نگه می‌داشتند، آن‌ها به خانم‌معلم نشان می‌دادند چگونه می‌توان پا را درست روی پدال گذاشت، چگونه باید کمر را صاف نگه داشت، چگونه باید ترمز کرد، و هر بار با او تماس بدنی برقرار می‌کردند، دست‌های گرمش را لمس می‌کردند، بازوهایش را، موهایش را، ساق‌هایش را و کمرش را. تمام این چیزها را تصور کردم و رنج کشیدم، روزم تبدیل شد به جهنم. آیا باید می‌رفتم و به جمعشان می‌پیوستم؟ بعد چه؟ بعد گوشه‌ای چمباتمه می‌زدم، نظاره‌گر همه‌چیز می‌شدم و تبدیل می‌شدم به احمقی که جهنمش را از نزدیک‌ترین فاصله می‌بیند؟ نه، ترجیحاً نه. ترجیحم این بود که فاصله‌ام را با جهنم حفظ کنم.

ولی تماشای جهنم از دور، آن را قابل‌تحمل‌تر نمی‌کرد، درست برعکس. خیلی بعدتر یاد گرفتم که شاید عاقلانه باشد در جهنم زندگی کنی، آن را با جسم و روحت تجربه کنی تا برایت قابل‌تحمل‌تر از آن چیزی باشد که تصورش را می‌کنی.

ولی آن موقع از این چیزها آگاهی نداشتم، و نمی‌دانستم درواقع کدام جهنم

www.mehripublication.com

وحشتناک‌تر است؛ جهنم واقعی، یا جهنمی که آن را در ذهنمان ساخته‌ایم، یا جهنمی که از ترکیب آن دو باهم ساخته شده، و تا چه اندازه.

روز بعد، در جواب پرسشم که آیا خانهٔ خانم‌معلم خوش گذشت، رحمان گفت: «خیلی، خیلی خوب بود.»

او حتی از من نپرسید چرا نرفته بودم. هیچ‌کس نپرسید، همه دلیل را می‌دانستند، و سؤال خانم مهینی با یک روز تأخیر از راه رسید: وقتی مرا دید که جلوی کلاس اول تنها، تقریباً تنها، ایستاده بودم. قبل از آن، حین درس، بی‌وقفه به او نگاه کرده بودم، به چشمان پر از پرسش و خاموشش.

خوددار و بدون جلب توجه پرسید: «حامد، تو چرا دیروز نیامدی؟» و به دوروبَر نگاه کرد تا مطمئن شود کسی به حرف‌هایمان گوش نمی‌کند – برداشت من این بود. قادر نبودم حتی کلمه‌ای حرف بزنم، و تصور می‌کنم که او به‌خوبی متوجه همه‌چیز شد.

علی تا کلاس سوم همیشه ته کلاس می‌نشست و از آنجا، در جایگاه مبصر، نظاره‌گر وقایعی بود که در کلاس رخ می‌داد. وقتی معلم سرِ کلاس نبود، آن‌وقت وظیفهٔ علی این بود که ببیند چه کسی از خودش رفتار ناشایستی نشان می‌دهد، چه کسی شلوغ می‌کند، چه کسی هم‌کلاسی‌اش را اذیت می‌کند و از این قبیل چیزها.

اسم این دانش‌آموزان را روی برگه‌ای می‌نوشت و به‌محض اینکه سروکلهٔ معلم پیدا می‌شد، برگه را با غرور تمام به دستش می‌سپرد.

در عرض دوسه سال آن‌قدر تجربه کسب کرده بود که هر صدایی، هر حرکتی را که به‌نظرش شایستهٔ کلاس نبود، تشخیص می‌داد. ما مجبور بودیم حواسمان را واقعاً جمع کنیم. از روزی که خانم مهینی معلممان شد، علی جایش را از ردیف آخر، به ردیف اول سمت راست منتقل کرد.

www.mehripublication.com

میز معلم آنجا، روبه‌رویش او بود. در این وضعیت، او کاملاً به خانم‌معلم نزدیک بود و همیشه متوجه می‌شدم که گاهی از آنچه پشت‌سرش اتفاق می‌افتاد، صرف‌نظر می‌کرد و خودش را به ندیدن و نشنیدن می‌زد.

ولی مشکلات من با او خیلی بیشتر از این‌ها بود. می‌دانستم که حالا، وقتی اتفاق‌هایی را که پشت‌سرش می‌افتاد، ملاحظه نمی‌کرد، به این دلیل نبود که نمی‌دید و نمی‌شنید، بلکه در وهلهٔ اول به این دلیل که حالا فکروذکرش جای دیگری بود. در این مورد اصلاً شک نداشتم. صرف‌نظر از آن، وقتی خانم‌معلم کلاس را ترک می‌کرد، او دیگر سرِ جایش نمی‌نشست، بلکه از جا بلند می‌شد و مثل یک ژنرال، از یک گوشهٔ کلاس، سمت گوشهٔ دیگر رژه می‌رفت. تجربه‌های منحصربه‌فردش او را تبدیل کرده بودند به یک سگ ردیاب، و فکر می‌کنم می‌توانست همه‌چیز را در اطرافش به‌خوبی بو بکشد.

چیز دیگری هم از او انتظار نمی‌رفت. مخصوصاً آن سال که اصلاً نمی‌توانست مرا تحمل کند.

عجیب‌تر از آن اینکه حالا در یاد گرفتن درس‌ها به خودش زحمت زیادی می‌داد، و پیشرفت قابل‌توجهی هم کرد، ولی به‌خوبی من یا رحمان یا حسن نشد. از جمله به این دلیل که در جمع دانش‌آموزان بدترین انشاها را می‌نوشت. این هم دلیل دیگری بود که مرا تحمل نکند. چون نوشتن انشای خوب وجههٔ آدم را نزد خانم مهینی بیش از هر چیز دیگری بالا می‌برد.

او کار را به جایی رسانده بود که حتی وسایلم را می‌دزدید. یک‌بار، کمی مانده به نوشتن دیکته، متوجه شدم خودکارم غیب شده، بار دیگر کتاب فارسی‌ام را پیدا نکردم، و دو هفته طول کشید تا بالاخره توانستم کتاب را جایگزین کنم؛ با کتاب فارسی قدیمی و پاره‌پوره‌ای که از یکی از دانش‌آموزان کلاس پنجم دریافت کردم. طبیعتاً کاملاً خشمگین شدم و به او سوءظن بردم، ولی نمی‌توانستم چیزی را ثابت کنم، فایده‌ای هم نداشت. هیچ‌وقت

نمی‌توانستم با انگشت به شخصی اشاره کنم که مسئول وارد شدن خسارت به من بود، حتی اگر با چشمان خودم دیده بودم.

در کلاس اول، وقتی چیزی را گم می‌کردم، مادرم عصبانی می‌شد و می‌گفت باید یاد بگیرم از حقم دفاع کنم، ولی بعد، وقتی دیگر کودک نبودم و چنین اعمال رذیلانه‌ای بازهم اتفاق می‌افتادند، دیگر چیزی به والدینم نمی‌گفتم. پدرم یک‌بار گفت: «زمانی بزرگ می‌شوی و همه‌چیز را فراموش می‌کنی. حواست را جمع درس‌هایت کن. زمانی کارمند می‌شوی و در یکی از شهرهای بزرگ زندگی می‌کنی، آن‌وقت علی و بقیه همین‌جا می‌مانند و مثل موش‌های گرسنه جان می‌کَنند.» مادرم فقط سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد و چیزی نگفت.

البته این‌ها فقط مسائل جانبی بودند که می‌توانستم خیلی زود فراموششان کنم، ولی علی از نوشتن اسم من داخل فهرست سیاهش دست برنمی‌داشت، اگرچه نمی‌توانست نزد خانم‌معلم به موفقیتی دست یابد. خانم مهینی همچنان موضوع‌های مشابهی را برای انشا پیشنهاد می‌کرد و من هر دو هفته یک‌بار، یا هفته‌ای یک‌بار انشای «نامه به یک شخص عزیز»م را می‌خواندم. تلاش می‌کردم اثر بدی را جبران کنم که روی خانم‌معلم گذاشته بودم.

ولی علی نمی‌خواست تسلیم شود. روزی –هنوز از برنامهٔ دوچرخه‌سواری مدت زیادی نگذشته بود– دوباره از من خواست از روی نیمکت بلند شوم و گوشهٔ دیوار بایستم، با این ادعا که او را دست انداخته‌ام، چیزی که از نظر من کاملاً بی‌دلیل بود. چون در آن دقایق حتی با بغل‌دستی‌ام هم حرف نزده بودم، ولی او می‌خواست که من بلند شوم و بیرون بروم.

گفتم: «نمی‌روم، نمی‌روم چون کاری نکرده‌ام.»

آمرانه گفت: «ولی باید بروی. باید کاری را که می‌گویم، انجام دهی.»

با صدایی لرزان تکرار کردم. «ولی من کاری نکرده‌ام.»

www.mehripublication.com

فریاد کشید: «باید بروی بیرون!»

دستم را گرفت و مرا با خشونت تمام کشید؛ ولی با آرنج‌ها و پاهایم، خودم را محکم به پایه‌های فلزی نیمکت چسباندم. فریاد کشید: «بیایید کمک!»

رحمان و حسن و چند نفر دیگر مثل فنر از جا پریدند و کوشیدند مرا از سنگری بیرون بکشند که با قلابِ دست‌ها و پاهایم به پایه‌های فلزی نیمکت، به‌اضطرار برای خودم ساخته بودم، ولی مکانیزم دفاعی‌ام با من متحد بود، با سنگری که بی‌اختیار، ولی با دقت تمام و مطمئن ساخته بودمش. در عمرم هرگز نتوانسته بودم مثل آن لحظاتی که داشتم از خودم دفاع می‌کردم، جسم و روحم را با هم هم‌نشین کنم.

باوجودِ همهٔ این‌ها توانستند مرا پس از چند دقیقه نبرد سخت و طاقت‌فرسا، بیرون بکشند، ولی فقط به این شکل که مرا همراه نیمکت بیرون کشیدند، همراه سنگرم. کشیدن یک دانش‌آموز ضعیف همراه نیمکت، کار چندان سختی هم نبود. آن‌ها نیمکت را کنار دیوار نشاندند. هم‌کلاسی‌ها با خوشحالی از جا بلند شده بودند و تا می‌توانستند سروصدا می‌کردند.

آدم اولین تجربه‌ها را در دوران کودکی کسب می‌کند، و اولین تجربه‌ها در اذهان باقی می‌مانند و از حافظه پاک نمی‌شوند. تجربهٔ توهین‌آمیز، تحقیرکننده و نابودکنندهٔ کنار دیوار ایستادن، همان موقع مرا یاد حضرت عیسی انداخت، کمی پیش از به صلیب کشیده شدنش. (خلاصه‌ای از این داستان را خوانده و شیفتهٔ آن شده بودم) و اگر علی همراه دارودسته‌اش در مقام و موقعیت دیگری بود و قدرتش را داشت، مرا درجا به صلیب می‌کشید، ولی او گذاشت مثل پادشاه یهودیان روی نیمکت منتظر صدور حکم مرگ بنشینم و مرا مایهٔ تمسخر هم‌کلاسی‌ها کرد، خودش هم همراه حسن و رحمان برگشت.

بعد از آنکه علی به حسن و رحمان دستور داد، آن دو سرِ جایشان نشستند. من هم روی نیمکت باقی ماندم، کنار دیوار، نزدیک تخته، تنها، مثل عیسای

www.mehripublication.com

مصلوب. نشسته بر نیمکتی که دیگر برایم سنگر محسوب نمی‌شد، منتظر بودم محکوم شوم؛ باتوجه‌به اینکه تمام هم‌کلاسی‌ها طوری به من زل زده بودند، انگار یک خیانتکار باشم، یک جنایتکار.

ژنرال بین ردیف نیمکت‌ها رژه رفت و دوباره به من خیره شد. مجبور بودم صبر کنم تا خانم‌معلم بیاید، و آمدنش خیلی طول می‌کشید، ولی من صبر نکردم. برای چه باید آن‌همه صبر می‌کردم؟

آنچه بعد اتفاق افتاد، تقریباً مستقل از من رخ داد، طوری که انگار شخص دیگری واکنش نشان داده باشد، کاملاً مستقل از من و فارغ از هر گونه منطق و تفکر و ترس.

از روی نیمکتم جهیدم و با آخرین سرعت ممکن، بی‌آنکه به‌اندازهٔ حتی یک سانتیمتر به چپ و راست بروم، سمت وسط کلاس، جایی که ژنرال آنجا ایستاده بود، حمله بردم. ژنرال بین دو ردیف از نیمکت‌ها، پشت به من ایستاده بود و سرمست از پیروزی، داشت با راجی ریزه‌میزه حرف می‌زد. مثل پلنگ روی او جهیدم و او را از پشت با هردو دست گرفتم، بدنش را چرخاندم و با پشت روی زمین پرتش کردم. کل ماجرا یک ثانیه بیشتر طول نکشید. نمی‌دانم چگونه موفق به انجام این کار شدم. این نمایش آکروباتیک که توانستم با کمک آن غولی مثل علی را در عرض یک ثانیه به خاک بیفکنم، تا همین امروز هم برایم رازی عجیب و غریب باقی مانده است. قبل و بعد از آن هم درگیر کتک‌کاری‌های کوچک و بزرگ شدم، ولی چنین پیروزی برق‌آسایی در نوع خودش اولین و آخرین اقدامم بود.

ولی این همهٔ ماجرا نبود. سریع روی سینه‌اش نشستم و با دست چپم، سینهٔ ستبرش را به زمین فشار دادم و دو انگشت اشاره و میانی دست راستم را در تخم چشمانش فروکردم.

www.mehripublication.com

باید طور دیگری جمله‌بندی کنم. این‌گونه بود که انگار این دست و این انگشتان، دست و انگشتان من نبودند که می‌خواستند چشم‌های علی را از حدقه دربیاورند. انگار پای نیروی بیگانه‌ای به بازی کشیده شده بود که با دست من و انگشتان من، داخل کاسهٔ چشمان علی نفوذ می‌کرد و آنجا دست‌به‌کار می‌شد و به تودهٔ نرم فشار می‌آورد. چند ثانیه بعد، پیکر علی زیر وزن من آرام گرفت. دیگر تکان نمی‌خورد، پیکرش بی‌حرکت مانده بود. نگاه کردم ببینم آیا نفس می‌کشد یا نه. هیچ، کوچک‌ترین اثری از نفس کشیدن نبود. وحشت کردم. نیروی اسرارآمیز، دستم را عقب کشید و من از جا بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. نفس هم‌کلاسی‌هایم بند آمده بود، سکوتی مرگ‌بار حاکم بود، کلاس به‌قدری ساکت بود که انگار جز من و جنّم که او هم خفقان گرفته بود، همان جنی که تب‌آلود حمله کرده و حالا در سکوت عقب‌نشینی کرده بود، هیچ‌کس در کلاس نبود، پنداری جز من و جنازه‌ای که روی زمین بود، کسی آنجا حضور نداشت. آن‌هایی که درست کنار محل وقوع رویداد بودند، نشسته ما را تماشا می‌کردند، و بقیه از جا بلند شده بودند تا بتوانند این رخداد خارق‌العاده را بهتر تماشا کنند و هیچ‌چیزش را از دست ندهند.

ولی همه‌شان سکوت کرده بودند و از جنی وحشت داشتند که قدرتش را به‌سرعت برق و باد و غیرمنتظره نشان داده و حالا در من عقب‌نشینی کرده بود. پیکر همچون سنگ روی زمین ولو بود، همچنان بی‌حرکت. از هیچ‌کس صدایی درنمی‌آمد.

ناگهان شنیدم که یک نفر با صدای بلند گفت: «او را کشت!» خانم‌معلم همان لحظه وارد کلاس شده بود. بقیهٔ هم‌کلاسی‌ها، نه به‌صورت یک گروه کُر، بلکه درهم‌وبرهم، طوری که آدم حتی یک کلمه هم نمی‌فهمید، داد می‌زدند: «حامد او را کشت!» ولی نه‌تنها دانش‌آموزان دقیقاً می‌دانستند که چه می‌گفتند، بلکه خانم‌معلم هم وقتی چشمش به پیکر علی افتاد که وسط

کلاس، روی زمین ولو بود، متوجه ماجرا شد. با نگرانی به من نگاه کرد و به‌سمت پیکر بی‌جان علی رفت. کنار علی نشست و دست لطیف و زیبایش را روی صورت او گذاشت. جنازه ناگهان شروع کرد به آه و ناله کردن و تکان خوردن. وقتی متوجه شدم جنازه هنوز جان دارد، توانستم آسوده‌تر نفس بکشم.

اصلاً چطور ممکن بود بمیرد؟ من با انگشتانم به چشم‌هایش فشار وارد کرده بودم، این‌طوری که کسی از دنیا نمی‌رود، حداکثرش این بود که علی کور شود. آیا ممکن است کسی به‌واسطهٔ کور شدن بمیرد؟

خانم مهینی فقط لحظه‌ای به من نگاه کرد. نمی‌دانم در آن چشم‌ها چه بود. سرزنش؟ خشم؟ همدردی؟ نه، در آن چشم‌ها نه از سرزنش خبری بود، نه از خشم. شاید کمی همدردی، شاید دلخوری. ولی نه آن روز، نه بعدتر، او هرگز راجع‌به این مسئله حرف نزد. راجع‌به اتفاقی که افتاده بود، حتی کلامی نگفت، درغیراین‌صورت می‌توانستم برایش توضیح دهم. می‌توانستم از لحاظ اخلاقی از خودم دفاع کنم، می‌توانستم بگویم که علی مرا به ناحق، کاملاً به ناحق آزار می‌دهد، مرتباً اذیتم می‌کند، نه یک‌بار، نه دوبار، مدام. می‌توانستم برایش به‌طور مفصل شرح دهم که باوجودِ آزار و اذیت‌هایش، شخصی که به او حمله کرد، من نبودم، بلکه دستی اسرارآمیز و نیرومند بود که ناگهان وجودم را تسخیر کرده بود. می‌توانستم به او بگویم دستی که به چشم‌های علی فشار وارد آورد، دست من نبود، بلکه دستی ناشناس بود، و من نه قصد داشتم علی را بکشم، نه می‌خواستم او را کور کنم.

خانم‌معلم به علی کمک کرد از جا بلند شود. رحمان و حسن هم کمک کردند. علی، قوزکرده، سرِ پا ایستاد، دو دستش جلوی چشم‌هایش، خیس از عرق. هم‌کلاسی‌ها دوباره کاملاً ساکت شده بودند و داشتند نگاه می‌کردند ببینند ماجرا ادامه خواهد داشت یا نه. خانم‌معلم دست علی را گرفت و او را با احتیاط تمام از کلاس بیرون برد. علی، مثل پیرمردی قوزکرده بیرون

www.mehripublication.com

رفت. کمرش کاملاً تا شده بود. او را به دفتر مدرسه بردند. چند دقیقه بعد (هم‌کلاسی‌ها از پشت پنجره شاهد ادامهٔ ماجرا بودند، من نشسته بودم) داخل خودرو معلم کلاس پنجم نشست (اولین خودرویی که وارد روستا شده بود). او را به بیمارستان نزدیک‌ترین شهر بردند.

یک هفته مبصر نداشتیم، ولی درس ادامه پیدا کرد. خانم مهینی کمتر از قبل کلاس را ترک می‌کرد. او مطابق معمول تقریباً جلوی من می‌ایستاد و نگاه‌هایش مثل سابق گرم و صمیمانه بود. علی یک هفتهٔ بعد برگشت. عینک سیاهی بر چشم داشت. دو هفتهٔ بعد، این عینک با عینک دیگری جایگزین شد، با عینکی که شیشه‌هایش معمولی و شفاف بودند. از میان آن شیشه‌ها توانستم بفهمم که چشم‌هایش، صرف‌نظر از یک لکهٔ قرمز –کبود زیر چشم چپش، سالم بودند. بعد از آن، او را همیشه با همین عینک می‌دیدم.

ولی بعداً، بسیار دیرتر، وقتی به جبهه رفت، بار دیگر عینک سیاه بر چشم داشت. آیا اوضاع چشم‌هایش دوباره بد شده بود؟ نمی‌توانستم حدس بزنم. البته وقتی عکسش را با یونیفرم روی سنگ قبرش دیدم، با عینک سیاه، یاد همان عینک سیاه افتادم که با آن از بیمارستان برگشته بود.

خودرو معلم کلاس پنجم، همیشه وقتی او در مدرسه بود، دقیقاً جایی پارک می‌شد که حمید حالا آنجا نشسته بود. سال‌ها بعد، در روستا تعداد زیادی خودرو وجود داشت. خیابان‌ها آسفالت شدند، پارکینگ عمومی و گاراژ ساخته شد.

ولی وقتی به خودرو فکر می‌کنم، ابتدا یاد آن خودرو می‌افتم که اینجا پارک می‌شد، انگار این گوشه اصلاً به همین منظور ساخته شده بود. سال‌ها بعد کسانی بودند که ادعا می‌کردند معشوق بدری از روستای مجاور همیشه با خودرو خاکستری‌رنگ دنبالش می‌آید. شواهد درستی در این مورد وجود نداشت، باوجودِ این، همه این‌طور ادعا می‌کردند. مادرم هم همیشه از خودروی

www.mehripublication.com

سفیدی حرف می‌زد که می‌آمد و بدری را می‌برد. آیا مطمئن بود؟ بله، مطمئن بود. بقیه هم مطمئن بودند.

ولی این مربوط می‌شد به چندین سال بعد. مدتی طول کشید تا تعداد خودروها در روستا آن‌قدر زیاد شدند که، به عقیدهٔ من، جایگزین آن خودروی مجازی‌ای شدند که همیشه دنبال بدری می‌آمد. نه حمید، نه هیچ‌یک از اهالی روستا، در این فاصله خبر نداشتند که در روستا چیزهایی وجود داشت، پررمزوراز، مجازی، زاییدهٔ تخیل، که بسیار قوی‌تر بودند از آنچه می‌دیدیم، از آنچه آن را واقعیت می‌نامیدیم. یا آنچه واقعیت‌های فعلی را باعث شده‌اند، همان زاییده‌های تخیل، همان خیال‌های باطل بودند؟ به‌سمت حمید رفتم و دوباره جرعه‌ای نوشیدم از لیمونادی که او از مغازهٔ بغل برای هردویمان خریده بود، و بار دیگر از او تشکر کردم.

در آن چند هفته‌ای که به‌دنبال ردپای دوران کودکی و نوجوانی‌ام در روستا بودم، بارها از قبرستان بازدید کردم. هر بار سرِ قبر علی می‌رفتم، به عکسش، کت‌وشلوار و عینکش نگاه می‌کردم و می‌کوشیدم پشت شیشه‌های دودی عینک نفوذ کنم و چشمانش را دقیق ببینم. تلاش می‌کردم تصور کنم که آن موقع دربارهٔ من چه فکر می‌کرد. از خودم دلیل جبهه رفتنش را می‌پرسیدم، ولی می‌دانستم که او هم یکی بود مثل خیلی‌های دیگر. قاسم و شادان هم به جبهه رفته بودند، راجی هم. علی تنها کسی نبود که دیگر هرگز از جبهه برنگشت. قاسم و راجی هم در جنگ کشته شدند.

سرِ قبر کسانی هم رفتم که نمی‌شناختمشان، و بعد، در گوشهٔ دیگری از قبرستان، قبرهای آن دو نفر دیگر را هم کشف کردم؛ قبر قاسم را که می‌توانست مارهای زنده را به‌خوبی زیر پا له کند، و قبر راجی را که کوچک‌ترین فرد کلاسمان بود، و دست آخر هم قبر شادان را در همان نزدیکی دیدم.

بهار کم‌کم به پایان نزدیک می‌شد. امتحاناتمان را یکی پس از دیگری پشت‌سر می‌گذاشتیم. با هر امتحانی که می‌دادم، می‌دانستم که تعطیلات تابستانی و بنابراین جدایی از خانم مهینی نزدیک‌تر می‌شود.

ولی جدا شدن از خانم مهینی یک جدایی عادی نبود. او بارها آن را اعلام و ما را از قبل آماده کرده بود، و ما از خیلی پیش می‌دانستیم که او فقط برای یک سال تحصیلی در مدرسهٔ ما استخدام شده بود و با پایان قراردادش، به شهرش، تهران، برمی‌گشت.

نمی‌دانم سایر دانش‌آموزان نسبت‌به این جدایی چه احساسی داشتند، ولی من در خود گریه می‌کردم. با هر امتحانی که می‌دادم، غمگین‌تر می‌شدم. هر روز، هر دقیقه، هر ثانیه‌ای که سپری می‌شد، برای من عذاب‌آور و دردناک بود، و در نهان امید داشتم خانم مهینی قبل از رفتن به من فرصتی بدهد او را تنها ببینم، که یک‌بار، حتی شده برای یک‌بار، با او چشم در چشم، تنها صحبت کنم، حرف دلم را به او بزنم، به‌خاطر رفتاری که از خودم نشان داده بودم و چیزی نمانده بود که باعث کوری علی شوم، خودم را سرزنش کنم. می‌خواستم بالاخره برایش تعریف کنم ماجرا از چه قرار بود، چرا بی‌گناه بودم، و مخصوصاً اینکه عاشقش هستم، ولی چنین موقعیتی فراهم نشد.

روز آخر، روز بدی بود. انگار آن روز خاکسترش را روی کل زندگی‌ام پاشیده باشد. انگار زندگی‌ام پس از آن، یک خداحافظی طولانی باشد؛ خداحافظی طولانی‌ای که هرگز و هیچ‌وقت پایان نیابد.

آن روز، درحالی‌که داشتم خودم را آراسته و آمادهٔ رفتن به مدرسه می‌کردم، به سفر قریب‌الوقوع خانم مهینی فکر می‌کردم، و وقتی خانه‌مان را ترک کردم و چشمم به خورشید افتاد که بالای کوه بود، به این نکته واقف‌تر شدم و بیش‌ازپیش به معنایش پی بردم.

نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم، باوجودِ این، مثل سایر دانش‌آموزان،

در کلاس روی نیمکت نشستم، انگار آن روز هم روزی باشد مثل سایر روزها. جدایی پیش رویمان بود و باوجودِ این، هنوز با تمام قدرت و شدت با من برخورد نکرده بود. چون او هنوز حضور داشت و با ما حرف می‌زد و می‌خندید. خانم مهینی درست مثل اولین روز، با بلوز سفید و دامن آبی آسمانی‌اش آمده بود. او در آن روزِ آخر هنوز حضور داشت و همین باعث می‌شد که روز هنوز به کامم تلخ نشود. روز خداحافظی برای من تازه از آن لحظه شروع شد که خانم مهینی ما را برای همیشه ترک کرد؛ وقتی که چشمانم را باز کردم و دیگر او را جلوی رویم ندیدم.

آن‌وقت فهمیدم جدایی روحی زمانی اتفاق می‌افتد که خداحافظی در عمل انجام شده باشد. درغیراین‌صورت، روحمان با چشمان خودش معشوق را می‌بیند و متوجه جدایی نمی‌شود، روح از واقعیت چند قدم عقب‌تر است. زمانی جدایی را لمس می‌کند که کار از کار گذشته و دیگر دیر شده است، و به‌دلیل آن خاکستری که از آن روز به بعد روی ثانیه‌های زجرآور زندگی‌ام پاشیده شد، دیدم که جدایی تازه شروع شده و به‌هیچ‌وجه خاتمه نیافته است.

مایل بودم در همان کلاس چهارم باقی بمانم، تا ابد خانم مهینی را تماشا کنم، مثل یکی از مجسمه‌های یونانی که بعدتر آن را در آتن دیدم، مثل ثانیه‌ای که همچون سنگی سربی از حرکت ایستاده و از جایش تکان نمی‌خورد و بنابراین جاودانی می‌شود، و می‌دانستم که بهشت فقط یک ثانیه است، میان‌پردهٔ کوچکی است در جهنم، سنگی است در یک مکان. بعداً فهمیدم که سنگ‌ها هم جابه‌جا می‌شوند یا سنگ‌تراش‌ها آن‌ها را خرد و از آن‌ها برای مصالح ساختمانی استفاده می‌کنند، انگار هرگز وجود نداشته‌اند.

باوجودِ این، چه خوب می‌شد اگر همه‌چیز از سنگ بود: زمان، عشق، ژست آدم‌ها، حالت چهره، کلمات، نگاه‌ها، چشم‌ها، وضعیت‌ها، کاش همهٔ این‌ها از سنگ بودند، برای همیشه، بی‌حرکت، ابدی، پخش‌شده در راه‌های سنگی،

www.mehripublication.com

جلوی چشمانی با نگاه‌های سنگی. آن‌وقت ثانیه‌ها حضور داشتند، مقابلمان قرار داشتند و ابدی بودند، و می‌توانستیم با چشم‌های سنگی‌مان به آن‌ها نظر بیندازیم، با نگاه‌های سنگی‌مان، و مطمئن باشیم که همه‌چیز همان‌طور که هست، باقی می‌ماند. آن‌وقت امنیتمان هم سنگی بود، بله، امنیتمان. زبانمان، سکوتمان. آن‌وقت می‌توانستیم ثانیه‌ها را با دست‌های سنگی لمس کنیم، می‌توانستیم رهایشان کنیم و باوجودِ این، آن‌ها تا ابد مقابلمان قرار داشتند، حتی اگر نمی‌دیدیمشان.

ولی سنگ‌ها فقط بخشی از واقعیت‌های ما هستند. آن‌ها وجود دارند تا نشان دهند که چیزی بادوام‌تر و قوی‌تر از زندگی ما وجود دارد. آن‌طور که من عشق را شناخته‌ام، تا زمانی که زندگی می‌کنیم، عشق هم مثل سنگ رفتار می‌کند؛ به ما نشان می‌دهد که از ما قوی‌تر است، که دوام دارد، حتی اگر دورانش خیلی وقت پیش سپری شده باشد، و اگر این سنگ، که آن را عشق می‌نامیم، روی سطح زمین جابه‌جا شود، کاملاً ناپدید نمی‌شود؛ به دیوارها برمی‌گردد، به ساختمان‌های انسان‌ها عقب‌نشینی می‌کند، یا زیرِ زمین می‌رود، به غارها، و هر جا باشد، دنبالمان می‌گردد و با نگاه تعقیبمان می‌کند، درست مثل سنگ‌هایی که در کابان دیده بودم.

خانم مهینی زمانی برایمان تعریف کرده بود که اصالتش به ایل قشقایی برمی‌گردد. او از چند سال قبل در تهران زندگی می‌کرد. بیشتر اقوامش همچنان ییلاق و قشلاق می‌کردند. راجع‌به این ایل چیز زیادی نمی‌دانستم، درباره‌شان چیز زیادی نشنیده بودیم، ولی باتوجه‌به چیزهایی که در وصفشان می‌گفتند، مطابقت‌هایی را می‌دیدم با کولی‌هایی که سالی یک‌بار در فصل بهار به مدت چند هفته به کابان می‌آمدند. نزدیک روستا، جایی که خانهٔ بدری آنجا واقع شده بود، چادرهای رنگی‌شان را علم می‌کردند و به خریدوفروش می‌پرداختند.

www.mehripublication.com

بینشان تعدادی آهنگر و مردان دیگری هم بودند که مهارت‌هایی مشابه داشتند. وقتی به روستا می‌آمدند، زندگی شکوفا می‌شد. روستا به جنب‌وجوش می‌افتاد، مردم خوشحال‌تر بودند. زنانشان لباس‌های رنگارنگ می‌پوشیدند، صمیمانه، از ته دل و به دور از هر گونه غم و غصه‌ای می‌خندیدند و دندان‌های سالم و سفیدشان را به نمایش می‌گذاشتند، و دختران زیبایشان در جشن‌های عروسی می‌رقصیدند.

بیشتر ساکنان روستا، مراسم عروسی‌شان را تا این چند هفتهٔ فصل بهار به تعویق می‌انداختند تا این کولی‌های زیبارو در مراسمشان برقصند، و وقتی زنان کولی می‌رقصیدند، در دلِ ما بچه‌ها هم قند آب می‌کردند. می‌دیدیم که چگونه زیبارویان موبلند، اندامِ لاغر و خوش‌فرمشان را حول محورشان می‌چرخاندند و پیچ‌وتاب می‌خوردند. مادرم می‌گفت آن‌ها مثل مار می‌رقصند، و وقتی می‌پرسیدم چرا مثل مار، جواب می‌داد کولی‌ها طوری می‌رقصند انگار بدنشان استخوان ندارد، انگار فقط از گوشت و خون و آتش هستند.

«از آتش هم؟»

می‌گفت: «بله، از آتش.»

نمی‌دانستم چرا مادرم مارها را به آتش ربط می‌داد، ولی وقتی دختران کولی را حین رقصیدن تماشا می‌کردم، آن‌وقت می‌دیدم با حرکاتشان، مثل شعله‌ای دور خودشان می‌پیچند و به‌سمت آسمان صعود می‌کنند.

به همین دلیل، من هم به‌محض اینکه یاد مار می‌افتم، به آتش فکر می‌کنم، و همین‌طور به کولی‌های رقصنده.

سال‌ها بعد، وقتی آن خانهٔ ویران‌شده را در تهران دیدم، از خودم پرسیدم آیا خانم مهینی واقعاً آنجا زندگی کرده است، آیا او هم مثل سایر اهالی قبیلهٔ کوچ‌نشینش، جایی خارج از اینجا، بسته به فصول سال، از کوهی به کوه دیگر، از روستایی به روستای دیگر، از دره‌ای به درهٔ دیگر کوچ نمی‌کرد؟ آیا او تغییر

www.mehripublication.com

فصول را در دوردست و در کوره‌راه‌ها تجربه نمی‌کرد؟ و نه در خانه‌ای که در پایتخت قرار داشت و من از آن بازدید کردم؟ البته می‌دانستم که بیشتر عشایر، از کوچ‌نشینی دست برداشته و از مدت‌ها پیش در کلان شهرها زندگی می‌کردند. آیا کولی‌ها هنوز به روستا می‌آمدند؟

با عجله به‌سمت حمید رفتم. فهمید که می‌خواهم از او چیزی بپرسم. آیفونش را داخل جیبش گذاشت و لبخند زد.

«حمید، بگو ببینم، کولی‌ها هنوز به اینجا می‌آیند؟ هنوز چادرهایشان را اینجا علم می‌کنند؟ دخترانشان هنوز در مراسم عروسی می‌رقصند؟ هنوز لباس‌های رنگارنگ می‌پوشند؟»

گفت: «کولی‌ها؟ نه، این مربوط به زمان‌های قبل بود. می‌دانم که در سابق خیلی چیزها فرق می‌کرد. حالا تعدادی از خانواده‌های کولی‌ها ساکن روستا شده‌اند. خانه خریده‌اند و محل اقامت ثابت دارند. آن‌ها دیگر کولی نیستند.»

«دیگر کولی نیستند؟»

«نه، دیگر کولی نیستند.»

پرسیدم: «آن‌وقت چه کسی در مراسم عروسی می‌رقصد؟»

در جواب فقط لبخند زد. بعد، انگار صددرصد مطمئن نباشد، گفت: «کولی‌هایی که مثل ما در یک جا ساکن شوند، دیگر کولی نیستند. این‌طور نیست؟» و بی‌آنکه منتظر جوابم بماند، ادامه داد: «ولی آن‌ها هنوز هم در مراسم عروسی می‌رقصند.»

خانم مهینی در آخرین روز با همان بلوز سفیدی آمده بود که در اولین روز مدرسه، با آن جلویمان ظاهر شده بود. گفت درمجموع از ما راضی بوده، که با خاطرات خوبی ما را ترک می‌کند، و به‌جز این، همان چیزهایی که معلم‌ها معمولاً بعد از پایان سال تحصیلی به دانش‌آموزان می‌گویند: در ایام تعطیلات،

از وقتتان استفاده کنید و در کنار سایر کارها، یادگیری و دروس مدرسه را فراموش نکنید، به موفقیت‌های فعلی‌تان راضی نباشید، سعی کنید سال بعد نمره‌های بهتری کسب کنید و الی آخر.

همان‌گونه حرف زد که اگر هر معلم دیگری هم جای او بود، همان حرف‌ها را می‌زد، ولی او برای من تنها کس بود و کلماتی که از دهانش خارج می‌شدند، فراموش‌نشدنی، بی‌نظیر و غیرقابل‌مقایسه، طوری که حرف‌هایش انگار برای اولین و آخرین‌بار در دنیا گفته می‌شدند، و باوجودِ این طوری حرف می‌زد که پنداری در دنیا مسائل دیگری هم هستند که بسیار مهم‌ترند از آنچه پیش رویمان قرار دارد، و در پایان به چیزی برگشت که مهم‌تر از هر چیز دیگری بود. صندلی‌اش را برداشت و آن را در سمت مقابل ما قرار داد، به‌طور دقیق‌تر، مقابل نیمکت‌هایمان، و چون من وسط می‌نشستم، او درست مقابل من بود و من نزدیک‌تر از هر کس دیگری به او، و آن‌گونه که او با لبخند و نگاه‌هایش مرا می‌نواخت، جای هیچ شک و تردیدی باقی نمی‌گذاشت که قصد داشت به این وسیله چیزی را بروز دهد که همیشه قصد انجامش را داشت؛ اینکه مخصوصاً به من فکر می‌کرد و در جست‌وجوی نزدیک شدن به من بود. وقتی که نشست، گفت: «امروز آخرین روز است.» ابتدا به من نگاه کرد، بعد به بقیه و بعد دوباره به من، و ادامه داد: «ولی ما کاملاً از هم جدا نخواهیم شد، حتماً دوباره همدیگر را خواهیم دید. ما همدیگر را فراموش نخواهیم کرد.» این‌گونه به‌نظرم می‌رسید که او می‌خواست به من، و فقط به من، دلداری دهد، و مخصوصاً حالا، در ساعت آخر، اگرچه نگاهش را از روی صورت سایر دانش‌آموزان، رحمان و علی و حسن و راجی و بقیه، می‌گذراند، فکر کردم دارد حواس بقیه را از این مسئله پرت می‌کند که روی صحبتش فقط با من است، نه با کس دیگری، و اینکه فقط می‌خواهد مرا ببیند، نه رحمان و حسن و بقیه را. نمی‌توانستم نگاهم را از او بردارم. از جا بلند شد، سمت تخته رفت، گچ را در دست گرفت و گفت:

www.mehripublication.com

«می‌توانید برایم نامه هم بفرستید، اگر می‌خواهید، این هم آدرسم است.» و نوشت: «تهران، خیابان سیروس، کوچهٔ اسدی، پلاک ۱۰» و درحالی‌که داشت آدرسش را می‌نوشت، فکر کردم او آدرسش را فقط برای من می‌نویسد، و نه برای رحمان و حسن و بقیهٔ هم‌کلاسی‌ها. به ما نگاه کرد، گچ را کنار گذاشت و وقتی دوباره نشست، در تکمیل گفته‌هایش گفت: «اگر می‌خواهید، می‌توانید آدرسم را یادداشت کنید.»

دفترچه‌ای که آدرسش را داخل آن یادداشت کردم، همچنان نگه داشته‌ام، مثل یک سند راهبردی بسیار ارزشمند از دوران گذشته که هرگز پایان نمی‌یابد؛ آدرسی که سال‌ها بعد، یک نابینای پیر مرا به آنجا راهنمایی کرد و وقتی متوجه شد شگفت‌زده شده‌ام، گفت: «ولی این همان خانه‌ای است که دنبالش بودید.»

این آدرس را همه‌جا همراهم می‌برم، طوری که انگار زندگی‌ام چیزی نیست جز یک وداع طولانی، یک بدرود گفتنِ طولانی، و از همین رو یک نامه‌نگاری ابدی به این آدرس. طوری که انگار کل زندگی‌ام چیزی نباشد جز نامه‌ای ناتمام به آدرسی ناشناس، انگار آدرسی که دنبالش می‌گردم، فقط داخل یک دفترچه نوشته شده باشد، نه هیچ‌جای دیگری، و انگار زندگی چیزی نباشد جز گشتن دنبال آدرسی که در جیبمان است، ولی به ناکجا آباد ختم می‌شود.

حالا اگر آدم مایل باشد از کابان به تهران برود، خودش را به بوشهر می‌رساند تا از آنجا با هواپیما به مقصد تهران پرواز کند، یا با وسیلهٔ نقلیه به فرودگاه شیراز می‌رود، و هواپیماها از آنجا هر روز پرواز می‌کنند. ولی آن موقع متفاوت بود. آن روزها، در دوران من، تمام سفرها با اندک وسایل نقلیهٔ عمومی موجود انجام می‌شد. اتوبوس‌ها هم فقط هفته‌ای سه‌بار از کابان به بوشهر می‌رفتند.

www.mehripublication.com

بنابراین، خانم مهینی مجبور بود روز بعد سوار اتوبوسی شود که حوالی ساعت دوازده ظهر از کنگان به کابان می‌رسید و در خیابان اصلی توقف می‌کرد که هنوز آسفالت نشده بود، و تعداد اندکی را پیاده و سوار می‌کرد و بعد به‌سمت بوشهر می‌راند. آن موقع این جاده بسیار خلوت بود، روزانه یک اتوبوس در تردد بود و حداکثر دوسه خودرو که از یک سمت می‌آمدند و از سمت دیگر می‌رفتند، بی‌آنکه کاری به کار کابان داشته باشند. تعداد مسافرانی که مثل مورد خانم مهینی، اینجا پیاده و سوار می‌شدند، بسیار اندک بود. خانم مهینی مجبور بود از بوشهر با اتوبوس دیگری به شیراز برود، از آنجا خودش را به اصفهان و نهایتاً به تهران برساند؛ راهی طولانی و طاقت‌فرسا که از کوه و صحرا، از کنار بسیاری از روستاهای کوچک و آبادی‌ها می‌گذشت.

من هرگز روستا را ترک نکرده بودم، باوجودِ این، این راه طولانی و جاده‌ها و آبادی‌ها به گوشم آشنا بود و در کتاب جغرافی‌مان هم از روی نقشه نقطه‌به‌نقطهٔ آن را نگاه کرده بودم. وقتی به خانم مهینی فکر می‌کردم، تمام این مناطق ناشناس، شهرها، صحراها و کوه‌ها در مقابلم جان می‌گرفتند.

در مقایسه با آنچه احساس می‌کردم، این‌ها اصلاً به حساب نمی‌آمد. تازه شب‌هنگام، گویی کابوس می‌دیدم، برایم مشخص شد که خداحافظی به‌طور کامل به مرحلهٔ اجرا در آمده است. خواب از چشمانم ربوده شده بود. روز بعد نمی‌توانستم به چیزی جز لحظهٔ وداع فکر کنم؛ چایم را نوشیدم که باوجودِ آنکه مادرم سه حبه قند داخلش حل کرده بود، بسیار تلخ بود، ولی نتوانستم صبحانه بخورم. کنج عزلت گزیدم و با هیچ‌کس حرف نزدم.

به‌نظرم بسیار غم‌انگیز بود که سال تحصیلی، آن سال تحصیلی، پایان یافته بود. چرا نمی‌توانست این‌گونه باشد که آدم برای همیشه روی یک نیمکت بنشیند و خانم‌معلمش را تحسین کند، هم‌زمان بیاموزد و مشق‌هایش را به‌خوبی بنویسد؟ مرتباً و از عمق وجودم این سؤال را از خودم می‌کردم.

www.mehripublication.com

کمی مانده به ظهر از جا بلند شدم و به روستا رفتم، از سرازیری وارد دره شدم و دوباره از تپهٔ دیگری بالا رفتم، وارد کوچه‌ای شدم و به‌سمت جادهٔ اصلی بالای روستا رفتم که آن موقع هنوز آسفالت نشده بود. از کنار خانهٔ بدری عبور کردم. از آخرین خانه‌ها تا جاده، بخش بزرگی خالی افتاده بود، نه ساختمانی آنجا ساخته شده بود، نه دارودرختی داشت. آنچه به چشم می‌خورد، سنگ بود و تپه‌های کوچک و کچل. می‌توانستم در سایهٔ آخرین خانه‌ها به تماشا بنشینم که چگونه خانم مهینی جلوی اتوبوس را می‌گرفت و سوار می‌شد. درحالی‌که آنجا نشسته بودم، با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد نزدیک‌تر بروم، به‌سمت ایستگاه اتوبوس، و آنجا منتظر بمانم تا سروکلهٔ خانم مهینی پیدا شود، و تا آمدن اتوبوس با او چند کلمه حرف بزنم و وقتی اتوبوس آمد، دوباره، ولی این‌بار تنها، به او «سفر به‌خیر» و «به امید دیدار» بگویم، بگویم که نامه خواهم نوشت. ولی می‌دانستم از دهانم کلمه‌ای خارج نخواهد شد و در عوض گریه‌ام خواهد گرفت.

همچنان در سایه نشستم و صبر کردم. روز نسبتاً داغی بود و سایه کوتاه. در ایستگاه کس دیگری حضور نداشت. خانم مهینی هم نیامد. این‌گونه تصور کرده بودم که او مدتی قبل از رسیدن اتوبوس، با دوسه چمدان کنار خیابان می‌ایستد و صبر می‌کند، ولی این‌طور نشد. اتوبوس قرمز و بی‌حس و حالی آمد که به‌سختی رو به جلو حرکت می‌کرد و دود زیادی از آن بیرون می‌زد. وقتی نزدیک ایستگاه شد، از سرعتش کاست و راننده که دید مسافری در کار نیست، پایش را روی پدال گاز گذاشت و سرعت گرفت. تعجب‌برانگیز بود. پس خانم مهینی کجا بود؟ دیر کرده بود؟ اگر این‌طور بود، مجبور می‌شد دو روز دیگر صبر کند. مدتی آنجا ماندم، شاید یک ساعت، ولی او نیامد.

از جا بلند شدم و در آخرین ثانیه شنیدم که یک نفر اسمم را صدا می‌زند. از دور دیدم رحمان، حسن و شادان می‌آیند. رحمان یک توپ در دست داشت

و شادان هم تیرکمانش را. حسن با هردو دست فرمان را محکم گرفته بود و کنار دوچرخه‌اش حرکت می‌کرد. این یک دوچرخهٔ دیگر بود و تا آنجا که توانستم بفهمم، کاملاً نو. هرسه بسیار خوشحال بودند. راهم را کشیدم و رفتم، وانمود کردم آن‌ها را ندیده‌ام و به راه سنگلاخ پشت خانهٔ خانوادهٔ بدری پیچیدم. آنجا، در حاشیهٔ خانه، بدری را دیدم. برای لحظه‌ای خانم‌معلم را فراموش کردم و اینکه اصلاً برای چه آنجا آمده بودم. با شتاب به گوشهٔ دیگری رفتم و به‌محض اینکه آنجا رسیدم، بدری ناپدید شده بود.

www.mehripublication.com

۲

برای این آخرین سفر مجبور شدم از فرانکفورت به استانبول پرواز کنم، از آنجا به شیراز و از شیراز به بوشهر. آنجا اتوبوس‌ها و تاکسی‌هایی هست که می‌توان با آن‌ها به سفر ادامه داد. در مدت طولانی‌ای که در اتوبوس‌ها، هواپیماها و همچنین در فرودگاه‌ها به‌سر بردم، داستانم را نوشتم، مخصوصاً در مدت‌های طولانی انتظار، و دوباره این احساس به من دست داد که دانش‌آموزی شده‌ام که در سر چیزی ندارد جز اینکه برای عزیزانش نامه بنویسد تا آن‌سوی ناشناختهٔ کلمات به آن‌ها دسترسی پیدا کند. وقتی خانم مهینی هنوز کنارمان بود، همیشه از ما می‌خواست به دلخواه خودمان، برای یک شخص عزیز و محبوب نامه بنویسیم، و بعدتر، وقتی خودش از پیشمان رفت، قرار شد همچنان نامه بنویسیم، نه به دلخواه، بلکه برای شخصی که آدرسش معلوم بود، به آدرس او: خیابان سیروس، کوچهٔ اسدی، پلاک ۱۰. جایی در قلب تهران. نامه‌هایی که نمی‌دانستیم به مقصد می‌رسند یا نه. آیا سایر دانش‌آموزان، بعد از وداع خانم مهینی برایش نامه نوشتند؟ نمی‌دانم، هیچ‌کس دراین‌باره حرف نمی‌زد، ولی تصورش برایم دشوار است که آن‌ها

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

هم همان احساسی را داشته باشند که من داشتم.

آن موقع، در تابستان همان سال، برایش هشت نامه نوشتم و منتظر دریافت جواب ماندم. ولی هیچ جوابی نیامد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود. یا نامه‌هایم به دستش نمی‌رسیدند، یا نامه‌های او به دست من نمی‌رسیدند. یا او نامه‌هایم را دریافت می‌کرد، می‌خواندشان، آن‌ها را داخل کشو می‌گذاشت و تمام، ولی نمی‌خواستم به مورد آخر فکر کنم. به‌احتمالِ زیاد بعداً ازدواج کرده بود، نام خانوادگی شوهرش را قبول کرده بود، صاحب فرزند شده و مرا به‌کلی فراموش کرده بود، ولی به این مورد هم نمی‌خواستم فکر کنم.

آیا هنوز زنده بود، آیا می‌توانستم زمانی او را دوباره ببینم؟ این هدف مسافرتم بود. آیا دیدار دوباره‌ای نصیبمان خواهد شد؟ نصیب ما دو نفر که گذشت زمان، آثارش را بر چهرهٔ هردویمان گذاشته و با میل و آرزوی گذشته در دو مکان متفاوت سرگشته بودیم؟ ولی خیلی به این موضوع فکر نمی‌کنم. عادت کرده‌ام او را مثل آن موقع، همچنان جوان در خود ملاقات کنم، و من نه‌تنها در خود با او مواجه می‌شوم، بلکه چون از مکان‌های سابق که البته سالم هم نمانده‌اند، بازدید می‌کنم، در این مواقع حضورش کاملاً محسوس است. سفر سالیانه‌ام از فرانکفورت به کابان، مرا به مدرسه، به کلاس درس، به راه‌های قدیمی می‌کشاند، و طوری دور مدرسه می‌چرخم، انگار معبد باشد. مرتباً به تهران هم سفر می‌کنم، جلوی خانهٔ منهدم‌شده می‌ایستم، مشتاقانه آن را نگاه می‌کنم و در خفا امیدوارم که سروکلهٔ لیلی مهینی ناگهان از خیابانی در آن دوروبَر پیدا شود و به من اشاره کند.

آن موقع هر بار ما دانش‌آموزان دور هم جمع می‌شدیم، یا باهم بازی می‌کردیم یا دعوا. به‌جز این در روستای ما هیچ خبری نبود. سنگ‌ها همه‌جا حضور داشتند و به ما نگاه می‌کردند و اغلب این اطمینان خاطر را می‌دادند که

همه‌چیز برای همیشه همین‌طور برقرار خواهد ماند. حالا آنجا به‌ندرت سنگی به چشم می‌خورد. تقریباً همه‌جا آسفالت شده است، سنگ‌ها برای شهرسازی مورد استفاده قرار گرفته و به‌نحوی از سرِ راه برداشته شده‌اند. راه‌ها، خیابان‌ها، حیاط‌های پشت خانه‌ها، همه صاف شده‌اند، حتی جاده‌های کوهستانی. این هم نشانه‌ای است بر اینکه روستا جاودانی بودنش را به بازی گرفته و خودش را با زمان تطبیق داده است، به‌صورت جهشی و با شتاب تمام.

از ساختمان‌های قدیمی چیزی بر جای نمانده، جز این مدرسه که خالی است و در سال‌های آتی، چنانچه بودجه‌اش تأمین شود، تخریب می‌شود و ساختمان مدرنی جای آن را می‌گیرد. حمید هم از این موضوع باخبر بود. همه در جریان بودند، ولی آن موقع مدرسه در کنار بقیهٔ چیزها، ابدی به‌نظر می‌رسید، انگار خودش تصویری از ابدیت باشد.

ابدیت خودش را به اشکال مختلفی نشان می‌داد، به‌شکلِ دریا در جنوب، به‌شکلِ کوه در شمال، به‌شکل آسمان بی‌کران در بالا و در سمت غرب و شرق و همه‌جا، و باد که بی‌وقفه می‌وزید، در دشت‌ها و در افکارمان، ولی انسان‌ها، حیوانات، درختان، همهٔ این‌ها هم چهره‌های متفاوتی از همان ابدیت بودند. حتی مرگ هم نمی‌توانست مانع ما بچه‌ها شود تا همه‌چیز را ابدی ندانیم. برای ما، همه‌چیز این دنیایی محسوب می‌شد، چون مرگ انتزاعی بود، دنیاهای دیگر انتزاعی بودند. فقدان، وداع، جدایی، همهٔ این‌ها انتزاعی بودند، و ازدست‌دادن وطن کلمه‌ای کاملاً بی‌معنی و نامفهوم بود.

در همان روزها، پدر ناجی از دنیا رفت و او دیگر به مدرسه نیامد. ازآنجایی‌که پدرش را چندین‌بار دیده بودیم، مرگش ذهنمان را کم‌وبیش درگیر کرد. نسل ما قبل از آن هم پدیدهٔ مرگ را تجربه کرده بود، درست مثل نسل‌های قبل از ما، و تا آنجا که به خودم مربوط می‌شود، من هم چیزهایی را به تجربه دریافته بودم. به‌خوبی می‌توانم ملوانانی را به یاد بیاورم که جنازه‌شان را به

www.mehripublication.com

روستا برگرداندند و در قبرستان روستا به خاک سپردند. باوجودِ این، ذهن ما آن موقع با این شدت و تا بدین حد درگیر مرگ نشده بود، ولی حالا تصورم این بود که مرگ از درون با ما صحبت می‌کرد، از اعماق روحمان، با صدایی که هیچ‌کس آن را نمی‌شنید و باوجودِ این به‌اندازهٔ کافی بلند بود تا همه را از خواب ناز بیدار کند. مرگ به‌مرور همه‌جا به کمین نشست، در خانه‌ها، داخل کوچه‌ها، در ذهن‌هایمان. تا آن موقع صدایش را باد ملایمی با خود به‌سمت ما می‌آورد، بی‌آنکه ما را لمس کند؛ بی‌آنکه به ما واقعاً آسیب برساند از کنارمان رد می‌شد، بی‌آنکه آن را ببینیم، بی‌آنکه اصلاً متوجهش شویم. حالا با صدایی پرقدرت و از نزدیک‌ترین فاصله با ما حرف می‌زد.

در طول انقلاب، وقتی فهمیدم انقلاب مسئله‌ای است که نمی‌توان آن را دست کم گرفت، از خودم پرسیدم آیا بی‌آنکه خانم مهینی را یک‌بار دیگر ببینم، از دنیا خواهم رفت، بی‌آنکه عاقلانه و در کمال آرامش با او حرف زده باشم؟ و بعدتر، وقتی جنگ شروع شد، بارها و بارها این سؤال را از خودم کردم. آیا امکان دارد دنیایی که برای من، با او شروع شده بود، به همین سادگی، بدون او، پایان بپذیرد؟ بدون وداع با او، به فرض بر اثر اصابت یک گلوله؟

می‌دیدیم که به‌مرور بسیاری چیزها در روستا تغییر می‌کرد. تعدادی از خانواده‌ها رادیو خریده بودند، گاهی صدای اخبار یا موسیقی را از خانه‌ها می‌شنیدیم و مرتباً صدای سخنرانی‌های شاه به گوش می‌رسید. اخبار داخلی و خارجی را می‌شنیدیم. دنیا بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و ما کم‌کم متوجه می‌شدیم روستامان چقدر کوچک بود.

صداهای جدیدی هم به گوشمان می‌رسیدند که برخلاف صداهای قدیمی، دیگر نمی‌توانستیم آن‌ها را طبقه‌بندی کنیم و تشخیصشان بدهیم. تنها خودروی موجود در روستا که به معلم کلاس پنجم تعلق داشت، از چندین سال قبل، همراه مالکش ناپدید شده بود، و بعد از آنکه روستا سال‌ها بدون

حتی یک خودرو مانده بود، اولین خودروها ظاهر شدند که واقعاً به ساکنان روستا تعلق داشتند، همچنین تعداد زیادی خودرو که متعلق به اشخاص غریبه بودند، و تعدادشان بیشتر و بیشتر شد. بعضی از ماهیگیران دیگر پیاده به‌سمت دریا نمی‌رفتند، بلکه با خودروهای شخصی‌شان می‌راندند و بعد ماهی‌های تازه‌صیدشدهٔ درخشانشان را که تعدادی از آن‌ها هنوز زنده بودند و پیچ‌وتاب می‌خوردند، کوچه‌به‌کوچه به فروش می‌رساندند.

پدر شادان هم یک خودرو خریده بود و دیگر برای شکار پرنده پای پیاده نمی‌رفت. پدر من نیز یکی‌دو سال بعد یک خودروی خاکستری خرید. چندباری ما را با خودش به آبادی‌های نزدیک، مثلاً به کنگان یا دیر برد، ولی چنین چیزی زیاد پیش نمی‌آمد و در سایر مواقع، خودروی پدرم مثل روحی سرگردان از این‌سو به آن‌سو رهسپار بود. وقتی در روستا می‌ایستادیم و به جادهٔ اصلی نگاه می‌کردیم که از کنگان به بوشهر می‌رفت، آن‌وقت می‌دیدیم که تردد خودروها، کامیون‌ها و موتورسیکلت‌ها بسیار بیشتر شده بود. آن موقع این تنها جاده بود و با ما فاصلهٔ زیادی داشت، ولی در خانه، یا وقتی در کوچه بودیم، سروصدای رفت‌وآمد خودروها را می‌شنیدیم، و شب‌ها هم این سروصداها به گوشمان می‌رسید، و تصور می‌کردم که در این حالت، اگر هم بدری، مثل آن موقع، نیمه‌شبی آواز بخواند، صدایش به ما نخواهد رسید، ولی سروصدای جاده اذیتمان نمی‌کرد، تازه برعکس. تردد خودروها در جهت‌های مختلف، در وجودمان این آرزو و اشتیاق را بیدار می‌کرد که ورای افق نگاه کنیم، به شهرهای دیگر سفر کنیم که اسمشان را از کتاب‌های درسی بلد بودیم، شاید به کشورهای دیگر هم.

یک‌بار خبری پخش شد مبنی بر اینکه کامیون بزرگی از روی پلی، که در قسمت بالای کابان کشیده شده، به پایین پرت شده است. تا آن موقع اصلاً خبر نداشتیم چنین چیزی ممکن است. فقط به خودروها و جاده‌هایی که

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

به‌زیبایی آسفالت شده بودند، فکر کرده بودیم، ولی نه به سقوط یک خودرو از روی پل، و حالا این اتفاق افتاده بود. اولین حادثهٔ رانندگی در کابان، و همه درباره‌اش صحبت می‌کردند و دسته‌دسته به آنجا می‌رفتند تا سانحه را با چشمان خودشان ببینند.

من و حسن با عجله به آنجا رفتیم و وقتی به محل سانحه رسیدیم، آدم‌های زیادی، بزرگ و کوچک، جمع شده بودند. در گوشه‌ای چشممان به جنازه‌ای افتاد که روی آن با پتویی قهوه‌ای پوشانده شده بود. احتمالاً راننده بود. ایستادم و به پای چپش زل زدم که از زیر پتو بیرون زده بود، می‌خواستم مطمئن شوم که واقعاً تکان نمی‌خورد. در چند ساعتی که آنجا بودم، پایش واقعاً تکان نخورد.

با نگاه به جنازه، رنگ از رخ حسن پرید. دوچرخه‌اش را به صخره تکیه داد و تمام مدت، مثل مجسمه‌ای، به جنازه زل زد. چند ساعت آنجا ماندیم. برای من هم این اولین جنازه‌ای بود که تا آن لحظه دیده بودم، مردم اینجا و آنجا دسته‌های کوچکی تشکیل داده بودند و پچ‌پچ می‌کردند. گفته می‌شد که راننده اهل شیراز است و کمک‌راننده که سخت مجروح شده، با خودروی دیگری به بیمارستان بوشهر منتقل شده. در میان جمعیت چشممان به پدر شادان افتاد که تفنگ شکاری‌اش را به‌همراه داشت، و به همسایه‌مان. دقایقی بعد سروکلهٔ پدرم با ماشینش پیدا شد. او که چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده بود، بی‌آنکه نزدیک‌تر بیاید یا کلامی حرف بزند، به من علامت داد از آنجا دور شوم.

صرف‌نظر از چند روزی که من و مادرم داخل خودروی پدرم می‌نشستیم و با او کنار دریا یا به‌سمت آبادی‌های اطراف سفر می‌کردیم، او را به‌ندرت می‌دیدیم. نمی‌دانستیم در طول روز چه کار می‌کند و شب را کجا می‌گذراند. سرگذشت پدرم، داستانی عجیب و هم‌زمان تراژی‌کمدی بود.

www.mehripublication.com

وقتی هوا خوب بود، در مزرعه می‌خوابید. معمولاً در هوای آزاد می‌ماند، و اگر باد شدیدی می‌وزید یا هوا طوفانی بود، آن‌وقت داخل چادری می‌خوابید که آنجا علم می‌کرد، ولی زمستان‌ها که هوا سرد بود، نزد ما می‌آمد و شب‌ها را در خانه می‌ماند، و هر کجا می‌رفت، رادیو را با خودش می‌برد، ولی بعدتر که خودرو خرید، حتی شب‌ها هم به‌ندرت به خانه می‌آمد. دقیق نمی‌دانم به چه چیزی علاقه داشت، چه چیزی سرش را گرم می‌کرد، و باور نمی‌کنم که او به هرچه از رادیو پخش می‌شد، گوش می‌داد. و این شامل اکثر ساکنان روستا می‌شد. هر بار می‌دیدمش، گوش به رادیو و موسیقی آن سپرده بود، حتی موقع کار کردن هم موسیقی گوش می‌کرد. وقتی در یک شبکه، پخش موسیقی به پایان می‌رسید، به‌سراغِ شبکهٔ دیگر می‌رفت. گله‌مند نبودم از اینکه پدرم را به‌ندرت می‌دیدم، چون من هم سرگرم علایق خودم بودم، ولی برای مادرم رنج‌آور بود. مادرم شِکوه می‌کرد و حتی گاهی در غیاب او ناسزا می‌گفت، بی‌آنکه پدرم از این موضوع بویی ببرد.

یک‌بار که به رفتار پدرم شک کردم، کوشیدم پیگیر ماجرا شوم. اواسط تابستان بود، مزارع ذرت سبز تیره و محصولات در آستانهٔ برداشت بودند. مادرم خانه نبود. از کنار ساختمان در دست ساختی رد شدم که تعدادی کارگر داشتند آنجا با سیمان و سنگ کار می‌کردند. به‌سمت چپ پیچیدم و خیلی زود به درهٔ بزرگ رسیدم. بعد راهی را انتخاب کردم که تپه‌های پر از سنگ و خار را از مزارع ذرت جدا می‌کرد. این درواقع به معنای واقعی راه نبود، بلکه مسیری انحرافی بود که باوجودِ این برای من حکم میان‌بُر داشت.

وقتی به مزرعه خودمان رسیدم، شاهد این صحنه شدم: بیل پدرم مثل یک نیزهٔ غول‌آسای سرخ‌پوستان، داخل زمین فرو رفته بود (همیشه وقتی می‌خواست کمی استراحت کند، این کار را می‌کرد). خودش در دیدرس نبود، ولی حضور نامرئی‌اش مثل نیزه‌ای، محکم، در زمین لنگر انداخته بود. نمی‌دانم

www.mehripublication.com

چگونه و به چه دلیل، وزن پدرم ناگهان دوبرابر شده بود. تا آن موقع این‌گونه بود که همیشه از من دوری می‌کرد، به‌شکل غیرقابل‌درکی از من دور می‌ماند، حتی وقتی خانه بود و با مادرم حرف می‌زد، و حالا ناگهان چنین وزنی پیدا کرده بود. در کنار حضور نامرئی‌اش، غیبت غیرقابل‌اغماضش را بالای سرم احساس کردم. کجا بود؟ آیا باید صدایش می‌زدم؟

ولی صدای خش‌خش برگ‌های خشک ناگهان هوای سنگین و ساکن را شکافت. به دوروبَر نگاه کردم. بین ساقه‌های انبوه ذرت، در سایهٔ تاریک، حرکات پرشتاب و موزون پیکری لخت حواسم را جلب کرد، و بلافاصله بعد از آن متوجه شدم که آن پیکرِ تیره تنها نیست. زیر آن، پیکر لخت دیگری بود، و در سایه، گیسوی بافتهٔ سیاه بدری را تشخیص دادم و صدای آه و ناله کردنش را شنیدم. آیا واقعاً آن گیسوها و آه و ناله کردن‌ها متعلق به بدری بود؟

دیگر قادر نبودم به تماشا بایستم. پا به فرار گذاشتم. بین مزارع دویدم. جایی پشت یک تپهٔ کم‌دارودرخت، وقتی مطمئن شدم به‌اندازهٔ کافی از صحنه دور شده‌ام، توقف کردم، لحظه‌ای اندیشیدم و تصمیم گرفتم به خانه بروم و ماجرا را برای مادرم تعریف کنم. آن روز به‌شکلِ کم‌سابقه‌ای گرم بود. عرق کرده بودم و به‌سختی می‌توانستم نفس بکشم. مزرعه‌مان را دور زدم و موفق شدم خودم را به راه اصلی بین مزارع برسانم. آخر راه چشمم به بدری افتاد که داشت با گام‌های سریع از آنجا دور می‌شد. لحظه‌ای دنبالش کردم، ولی به راه بعدی پیچیدم. به‌قدری تحت تأثیر این اتفاق قرار گرفته بودم که نمی‌توانستم به قرار و آرامش برسم، ولی سکوت کردم و به مادرم چیزی نگفتم. تازه سال‌ها بعد توانستم ماجرا را برای او تعریف کنم.

دو روز بعد، آن صحنه را روی یکی از برگه‌های دفترچه‌مشقم کشیدم. این اولین و آخرین تلاشم برای نقاشی کردن بود. دو سایه که به‌وضوح هیئت دو انسان را نشان می‌دادند، یکی بالا، دست‌ها و پاهایش به‌سمت پایین

(مثل حیوانی در حالت ایستاده) و دیگری زیر. آن‌که بالاست، واضح‌تر رسم شده، نیم‌رخش تقریباً به‌خوبی مشخص است. از آن‌که در زیر قرار دارد، به‌جز موهای مشکی بلندش چیز دیگری قابل‌تشخیص نیست. شبحی که در زیر قرار دارد، در سیاهی اطراف محو می‌شود، در تاریکی سایه‌هایی که ساقه‌های ذرت روی زمین انداخته‌اند. نقطه‌های زردی که قرار است دانه‌های بلال را به تصویر بکشند و برگ‌های سبز ذرت را هنوز تشخیص می‌دهم، باوجودی که کاملاً رنگ‌پریده‌اند و به سفیدی گراییده‌اند، به سفیدی همان کاغذی که در طول چند دهه کمی تیره‌تر شده است، و درمجموع این‌طور به‌نظر می‌رسد که انگار می‌خواسته‌ام یک نقاشی سیاه‌سفید بکشم، بدون استفاده از رنگ‌های زرد و سبز، انگار می‌خواسته‌ام فقط دو سایه بکشم، بدون پس‌زمینه و بدون آنچه در اطراف قرار دارد و بدون هیچ عمقی.

و اگر حالا این نقاشی را به کسی نشان دهم، او فقط سایهٔ بالا را به‌مثابهٔ شبح یک انسان تشخیص خواهد داد، و به ذهن هیچ‌کس خطور نخواهد کرد که این پدر من است، حتی اگر به زمین و زمان قسم بخورم، ولی خودم به‌خوبی می‌دانم که این پدرم است، کاملاً پوشیده با سایه‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند و با ناتوانی من در کشیدنِ نقاشیِ درستی از او. می‌بینم که لخت است و بدنش با ضرباهنگ خاصی بالا و پایین می‌رود. آن‌که در زیر است، از این هم ناواضح‌تر است، ولی می‌دانم که او بدری است، عریان و درحالِ آه و ناله کردن. هنوز وقتی با دقت گوش می‌کنم، صدای آه و ناله کردنش را می‌شنوم، و می‌بینم که عریان است و عرق‌کرده. (آیا واقعاً بدری بود؟ آیا می‌توانم این را با اطمینان بگویم؟)

به جز یک‌بار، دیگر جرئت نکردم نقاشی‌ام را به کسی نشان دهم. آن را به رحمان نشان دادم. او نگاهی گذرا به نقاشی انداخت و آن را به من برگرداند. در جواب سؤالم، که در نقاشی چه می‌بیند، با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «دوتا شیطان.»

www.mehripublication.com

بعد از این ماجرا تلاش کردم دیگر با پدرم مواجه نشوم. او فقط دوبار دیگر به خانه آمد، ولی من از نگاه کردن به او پرهیز داشتم، و به همین دلیل، ازآن‌به‌بعد دیگر هیچ تصویری از او در ذهن ندارم.

وقتی به پدرم در آن دوران فکر می‌کنم، مرد بیگانه‌ای را می‌بینم بدون چهره، مردی که مطمئن نیستم آیا واقعاً پدرم است یا کسی دیگر.

در همان زمان اتفاق دیگری هم افتاد که باعث شد پدرم دستگیر شود. بعد از آن او را دیگر هرگز ندیدم.

از قرار، یک‌بار، نیمه‌شب، برایش اتفاقی باورنکردنی رخ داده بود که بعداً گریبانش را گرفت. گفته می‌شد که نیمه‌شب «زنی جوان و زیبا با موهای طلایی» آن‌طور که پدرم توصیفش کرده بود، او را از خواب بیدار می‌کند. زن در گوش او نجوا می‌کند. «فاروق (این اسم پدرم بود) بلند شو، بالاخره تنها شدیم.» پدرم وحشت می‌کند. چطور ممکن است که زنی جوان، نیمه‌شب، تک‌وتنها راهی به این طولانی را از روستا طی کند و وارد چادر او شود تا با او عشق‌بازی کند؟ تعجب‌برانگیزتر اینکه زن مثل خارجی‌ها موطلایی است. او از کجا آمده؟ زن است؟ فرشته است؟ شیطان است؟ پدرم بیهوش می‌شود.

صبح روز بعد، وقتی جلیل، کشاورز مزرعهٔ کناری، به‌طور اتفاقی از آنجا رد می‌شود، چشمش به پدرم می‌افتد که بیهوش و تقریباً بی‌جان کنار چادرش افتاده است. بوی عطر نادری مرکب از بوی خُتن و شکوفهٔ یاسمن به مشامش می‌رسد و متوجه می‌شود پای یک زن در میان است. برای پدرم آب خنک می‌آورد، کمی از آن را روی او می‌پاشد و بقیه را به خوردش می‌دهد. پدرم کم‌کم به هوش می‌آید. ابتدا می‌گوید رؤیا دیده است. وقتی جلیل از او می‌پرسد این بوی خوش از کجا می‌آید، پدرم جوابی برای او نمی‌یابد. جلیل به‌طعنه می‌پرسد: «بوی زنی که آدم خوابش را دیده، تا روز بعد باقی می‌ماند؟»

پدرم هیچ توضیحی پیدا نمی‌کند. ضمن اینکه خود پدرم هم بوی عطر این زن اسرارآمیز را همچنان در بینی و سر دارد، انگار این زن در عالم رؤیا بر او ظاهر نشده، بلکه واقعی و زنده است، انگار محکم در آغوشش گرفته و با او عشق‌بازی کرده است. دست آخر می‌گوید: «نمی‌دانم.»

و این تنها چیزی است که او پس از آن شب اسرارآمیز گفته بود. بعداً در دادگاه هم در جواب هر سؤالی که از او می‌شد، می‌گفت نمی‌دانم، ولی نهایتاً مجبور شد اعتراف کند که آن شب زنی به ملاقاتش آمده بوده است. جلیل از او می‌پرسد: «آن زن چه کسی بود؟ بدری بود؟»

پدرم در جواب می‌گوید: «آخ، چه می‌گویی، از زمین تا آسمان با بدری فرق داشت، موطلایی بود.»

جلیل در جواب می‌گوید: «خودت می‌دانی که فقط بدری قادر است تغییر شکل بدهد. چه کسی می‌تواند بهتر از بدری این کار را انجام دهد؟»

بعداً پای مادرم هم به ماجرا کشیده می‌شود. او هم آن بوی عجیب را احساس می‌کند، این اولین چیزی است که با نزدیک شدن به آنجا توجهش را جلب می‌کند. البته برخلاف ادعای دیگران، از نظر او، این بو ترکیبی از بوی خُتن و شکوفه‌های یاسمن نبود، بلکه بوی تند کافور بود که فقط می‌توانست از بدری بلند شود.

به‌جز این، او نمی‌توانست چیزی بیشتر از آنچه سایر ساکنان روستا به آن فکر می‌کردند، بگوید: اگر واقعاً رؤیا دیده، چرا بوی بدری در چادر پخش شده است؟ مگر امکان دارد، بوی رؤیایی وارد قلمرو بیداری شود؟ و اگر بدری واقعاً به ملاقات او رفته، آن‌هم اتفاقی، برای اولین‌بار و در نیمه‌شب، چرا پدرم این موضوع را انکار کرده، چرا خلاف آن را ادعا کرده و گفته که رؤیا دیده؟

باید اعتراف کنم آنچه مادرم می‌گفت، بسیار منطقی بود. او یک ساعت بعد از آنکه پدرِ ازپاافتاده‌ام را به خانه آورده بودند، در چادر حضور پیدا کرده و

www.mehripublication.com

بوی عجیب و غریب و نافذ و تند بدری را احساس کرده بود. آن موقع وسوسه شدم ماجرای مزرعهٔ ذرت را برایش تعریف کنم، ولی وحشت زیادی داشتم که بر میزان درد و رنجش بیفزایم، بنابراین منصرف شدم.

پدرم بلافاصله بعد از این واقعه دستگیر نشد، بلکه هفت ماه بعد دستگیر شد، وقتی بدری نوزاد حرام‌زاده‌ای به دنیا آورد و مدت کوتاهی بعد جنازه‌اش را پیدا کردند. احتمال می‌رفت که پدرم سال‌ها با او رابطهٔ عاشقانه داشته است. من احتمالاً تنها کسی بودم که می‌توانستم در این رابطه شهادت بدهم، ولی سکوت کردم، و بعدتر، وقتی نوزاد به دنیا آمد و جنازهٔ بدری در حوالی روستای مجاور پیدا شد، همه مطمئن شدند که پدرم پشت قضیه بوده و احتمالاً از ترس اینکه مبادا بدری چیزی بگوید، او را به قتل رسانده است. در عمل هم چند ماه بعد پیراهن بدری، حلقهٔ طلایی که همیشه در انگشت کوچکش داشت و بخشی از استخوان‌هایش در فاصلهٔ نه‌چندان دور از دریا پیدا شد. همه‌چیز علیه پدرم بود و او نمی‌توانست ادعاهایش را ثابت کند، بنابراین به حبس ابد محکوم شد.

اگر نوزاد را پیدا نمی‌کردند چه می‌شد؟ هنوز هم خودم را سرزنش می‌کنم. چون من کسی بودم که رحمان را قانع کرده بودم قبل از رفتن به مدرسه به‌همراه من به آن راه سنگلاخ بیاید که در ضمن راه میان‌بُر هم بود، و ما هنوز وقت داشتیم.

ولی اگر نوزاد را پیدا نکرده بودیم، آن‌وقت واقعاً چه اتفاقی می‌افتاد؟ هرگز آن نوزاد را از یاد نمی‌برم، و این تصور به‌حق هم از ذهنم پاک نمی‌شود که دستگیر شدن پدرم به یافتن این نوزاد مربوط می‌شود.

نوزاد دختر بود. من و رحمان قبل از رفتن به مدرسه، او را اتفاقی در راه دیدیم. یک سال بعد از رفتن خانم مهینی از مدرسه‌مان بود. ما کلاس پنجمی

بودیم. نوزاد بین سنگ‌ها، روی شکم قرار داشت و چیزی نمانده بود زیر پا له‌اش کنم. وقتی چشمم به نوزاد لخت افتاد، وحشت‌زده به عقب پریدم و به این موجود قرمز و لطیف خیره شدم. نمی‌دانستیم نوزاد زنده است یا مرده. روی بدنش و دوروبَر او پر از لکه‌های خون بود.

رحمان هیجان‌زده گفت: «این بچهٔ اوست.»

وحشت‌زده و با صدایی لرزان پرسیدم: «بچهٔ او؟»

«بله، بچهٔ بدری. او باردار بود دیگر.»

ترسیدم. صحنهٔ او و پدرم در مزرعهٔ ذرت جلوی چشمانم کاملاً جان گرفت. از طرف دیگر نمی‌توانستم فراموش کنم که سال‌ها ادعا می‌شد که بدری باردار است، نه ماه‌ها. آیا همهٔ این‌ها واقعیت داشت؟ صدای رحمان از شدت هیجان خش‌دار و مسخره شده بود. هرگز او را این‌طور ندیده بودم، ولی ادعایش مبنی بر اینکه این نوزادِ بدری است، خلاف واقع نبود، چون ما از خانهٔ خانوادهٔ بدری زیاد دور نبودیم، جایی بودیم که کولی‌ها وقتی به کابان می‌آمدند، آنجا چادر می‌زدند. هردوی ما، او درحالِ وراجی، من ساکت و خاموش و کاملاً نگران، نمی‌توانستیم از نوزاد چشم برداریم.

رحمان پرسید: «حالا چه‌کار کنیم؟»

این درواقع سؤالی بود که من باید می‌کردم.

از راه دور چشممان به محمد آقا افتاد، پدر فرید. رحمان به او علامت داد و با آن صدای تندوتیزش فریاد کشید: «محمد آقا، بیایید اینجا! اینجا یک نوزاد است!»

درحالی‌که محمد آقا به سمتمان می‌آمد، از گوشهٔ سمت راست سروکلهٔ عباس پیدا شد که او هم صدای رحمان را شنیده بود. هردو خودشان را لحظه‌ای بعد به ما رساندند و با چشمانی از حدقه درآمده به نوزاد زل زدند. محمد آقا درحالی‌که با دستمال جیبی بینی‌اش را پاک می‌کرد، مؤکدانه گفت:

www.mehripublication.com

«بله، بچهٔ بدری است، او باید مجازات شود. هم خودش، هم معشوقش، هردو باید مجازات شوند.» رعشه گرفتم. کار از کار گذشته بود. «به او دست نزنید. بچه حرام‌زاده است.»

عباس پرسید: «ولی از کجا مطمئن شویم که این نوزاد بدری است؟»

محمد آقا به لکه‌های خون اشاره کرد و گفت: «می‌توانیم رد خون را بگیریم و ببینیم ما را به کجا هدایت می‌کند.»

و لکه‌های خون روی زمین و سنگ‌ها پخش بودند. مردان راه افتادند و دقیق نگاه کردند، به تک‌تک سنگ‌ها نگاه کردند تا چیزی را از دست ندهند. من هم تلوتلوخوران و با پاهای لرزان دنبالشان حرکت کردم. رحمان متکبرانه گفت: «امروز چه مرگت شده؟ بجنب دیگر!» و ما هم درحالی‌که به‌دنبال آن دو مرد می‌رفتیم، کاملاً دقیق و کارشناسانه به لکه‌های خون نگاه می‌کردیم. طولی نمی‌کشید که روی یکی از سنگ‌ها لکهٔ خون می‌دیدیم، و بعد روی یک سنگ دیگر، و با دیدن هر لکه خون قلبم تندتر و سخت‌تر می‌زد. آن دو مرد، یکی خاکستری‌پوش، دیگری آبی‌پوش، و رحمان که گاهی جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کرد، گاهی پشت‌سرشان، طوری به‌نظر می‌رسیدند انگار درحالِ انجام سفری تحقیقاتی هستند، و در عمل هم همین‌طور بود.

آن دو بدن عریان در مزرعهٔ ذرت جلوی چشمانم تکان می‌خوردند، و از نتیجهٔ تحقیقات تقریباً اطمینان داشتم. وقتی رحمان متوجه شد که مردان قضیه را جدی گرفته‌اند، به کارش بسیار مغرور شد. طوری رفتار می‌کرد انگار خودش به‌تنهایی در پی کشف ماجراست. مخصوصاً وقتی می‌دید که من دلسرد و ناامید دنبالشان حرکت می‌کنم، می‌توانست از موقعیت به نفع خودش استفاده کند. او حالا بین دو مرد حرکت می‌کرد و اغلب مواقع حتی جلوتر از آن‌ها. محمد به او گفت: «مواظب باش، داری آثار جرم را پاک می‌کنی!» رحمان تسلیم نشد و یک قدم از آن‌ها عقب ماند، ولی می‌توانستم

www.mehripublication.com

در چشمانش آشکارا ببینم که به کاری که می‌کرد، بسیار مغرور بود. بعدها هم هر بار دربارهٔ این واقعه حرف می‌زد، چشم‌هایش از شدت خوشحالی و تکبر برق می‌زدند. فکر کردم آیا بهتر نیست برگردم تا شاهد صحنه‌ای نباشم که چیز خوبی از آن بیرون نمی‌آمد، بلکه کاملاً برعکس؟

از جایی که نوزاد بود، تا خانهٔ خانوادهٔ بدری، بیست‌سی متر فاصله بود، ولی این مسیر به‌نظرم بی‌نهایت طولانی آمد. ناگهان به من این احساس دست داده بود که قلبم بعد از لحظه‌های طوفانی از حرکت ایستاد. ایستادم، لحظه‌ای به فکر فرورفتم و بعد دوباره دنبال رحمان و آن دو مرد رفتم، به این امید که آن‌ها چیزی پیدا نکنند، که رد خون را از دست بدهند.

رد خون گاهی پیچ می‌خورد، گاهی ناپدید می‌شد، ولی چند متر آن‌طرف‌تر دوباره ظاهر می‌گشت. گاهی مجبور می‌شدند یکی‌دو قدم برگردند تا رد خون را دوباره بیابند، و رحمان هر بار طوری به قطره‌های خون نگاه می‌کرد، انگار آن‌ها مُهر تأییدی باشند بر حقانیت او و هوش سرشارش. به من می‌گفت: «سریع‌تر حرکت کن!» ولی مردان کار خودشان را می‌کردند و به من، که پشت‌سرشان حرکت می‌کردم، نه چیزی می‌گفتند و نه حتی نگاهی می‌انداختند.

آن‌ها آهسته و گام‌به‌گام، ولی مطمئن، به خانهٔ بدری نزدیک‌تر می‌شدند، و من چند قدم پشت‌سرشان حرکت می‌کردم. برای بار چندم اندیشیدم آیا بهتر نیست برگردم.

رحمان دوباره پرسید: «چه‌ات شده؟» دیواری که دور حیاط خانهٔ بدری کشیده شده بود، بیش از نیم‌متر ارتفاع نداشت. چند قطره خون روی دیوار بود که از دید آن دو مرد پنهان نماند، و رحمان هم از نزدیک‌ترین فاصله، با چشم‌های تیزبینش به آن‌ها نگاه کرد. عباس آنجا با صدای بلند دوسه بار پرسید کسی خانه هست یا نه. هیچ‌کس جواب نداد. ازقرارمعلوم کسی در خانه نبود.

www.mehripublication.com

امیدوار بودم این دلیلی شود که دیگر به رفتن ادامه ندهیم و به‌زودی برگردیم، ولی رحمان از شدت تکبر پرید آن‌طرف دیوار. هردو مرد دنبالش رفتند. در حیاط دوباره با صدای بلند پرسیدند، کسی خانه نیست؟ من لحظه‌ای روی دیوار نشستم، کنار قطره‌های خون. آنجا، نشسته بر آن دیوار کوتاه، از خودم پرسیدم چرا والدین بدری که چنین دختر زیبایی داشتند، که مجنون هم بود، دور حیاطشان حصاری عاقلانه نکشیده‌اند. چرا کاری نکرده بودند که دخترشان نتواند هر زمان که بخواهد، چه از در خانه، چه از بالای این دیوار کوتاه، خانه را ترک کند؟ چرا برایشان مهم نبود که غریبه‌ها می‌توانستند فقط چند متر آن‌طرف‌تر بایستند و به‌داخل خانه زل بزنند؟

محمد و عباس دیدند که رد خون به مستراحی می‌رسد که گوشهٔ حیاط بود. هردو نجواکنان گفتند: «باورکردنی نیست!» سکوتی نادر و ترسناک بر اتاق‌های بسته حکم‌فرما بود. آن را از میان دو لنگهٔ بستهٔ در می‌دیدم. ناامیدانه به لنگه‌های در نگاه کردم تا شاید یک نفر از میانشان بیرون بیاید و مانع ادامهٔ تحقیقات آن دو مرد شود و آن‌ها را از حیاط بیرون براند، ولی هیچ‌کس نیامد. بدن لخت پدرم را دیدم که بالا و پایین می‌رفت. بدن سفید و لخت فرد دیگری را دیدم که زیر او قرار داشت. سر تا پایم خیس عرق بود. متوجه شدم که رحمان و آن دو مرد هم ساکت شده بودند، ولی سکوتشان فقط چند ثانیه دوام آورد.

فکر کردم احتمال دارد در این خانه هرگز هیچ خانواده‌ای زندگی نکرده باشد. احتمالش بود، چون به‌جز بدری، هیچ عضو دیگری از اعضای این خانواده را ندیده بودم، و خود بدری هم از نظر من سایه‌ای بود فاقد جوهر و عنصر وجودی، و سایه‌اش زیر بدن پدرم آخرین چیزی بود که در ذهنم مانده بود. سایه‌ای سرگردان و بدون عنصر وجودی که در کوچه‌پس‌کوچه‌ها ویلان بود، روز و شب، و گاهی به مزارع می‌رفت و... آنچه در دفترچه‌ام کشیده بودم،

بسیار مبهم‌تر از سایه‌ای بود که دیده بودم، ولی آیا آن هم واقعاً بدری بود؟

محمد چند متر مانده به مستراح دوباره با صدای بلند پرسید، کسی خانه هست یا نه، و دوباره هیچ جوابی به گوش نرسید، بنابراین هردو مرد جلوتر رفتند، یک قدم، دو قدم، سه قدم، تا به درِ مستراح رسیدند که باز بود. عباس سرفه کرد و وارد شد. رحمان مجبور بود بیرون بایستد، ولی مثل یک کارآگاه خصوصی سرک کشید. صدای محمد را شنیدم که وقتی داشت پشت‌سر عباس وارد مستراح می‌شد، پرسید: «آخر چرا داخل مستراح؟ مگر قصدش چه بوده؟»

صدای عباس از داخل مستراح به گوش رسید. «کاملاً مشخص است. حتماً می‌خواسته بچهٔ حرام‌زاده‌اش را داخل مستراح بیندازد، ولی موفق نشده. دیدی بچه چقدر بزرگ است؟ بچهٔ به آن بزرگی را نمی‌توان داخل چاه مستراح انداخت، ولی شاید آن‌قدر گیج بوده که از این موضوع خبر نداشته. به‌هرحال بچه شانس آورده.»

محمد گفت: «باورکردنی نیست!» بعد صدایش را شنیدم که پرسید: «یعنی واقعاً بچه شانس آورده که داخل مستراح جا نشده و حالا میان سنگ‌ها افتاده؟»

عباس جواب نداد. درحالی‌که محمد داشت بیرون می‌آمد، دوباره دستمالش را جلوی بینی‌اش گرفت، فقط نیم‌رخ و بینی بزرگش را دیدم. عباس بعد از او بیرون آمد. صورتشان از شدت هیجان سرخ شده بود و هردو کاملاً آهسته حرف می‌زدند. کلمات «آسمان، خدا، جهنم» را شنیدم و همچنان به پدرم و به آن سایه فکر کردم. وسط حیاط دوباره ایستادند و درزها و درها و دیوارها را بازرسی کردند، ولی به آن‌ها نزدیک‌تر نشدند. به‌نظر می‌رسید که جرئتش را نداشتند. رحمان بین آن دو ایستاده بود. وقتی از دیوار بالا رفتند، از جا بلند شدم و دنبالشان رفتم.

www.mehripublication.com

دوباره با آن دو مرد به جایی برگشتیم که نوزاد آنجا بود. محمد درحالی‌که دستمال آبی آسمانی‌اش را جلوی بینی‌اش گرفته بود، پرسید: «پسر است یا دختر؟»

عباس خم شد و نوزاد را با احتیاط تمام برگرداند. مؤکدانه گفت: «دختر است، معلوم است که دختر است.»

ما هم به تماشا ایستاده بودیم. بعد، انگار از چیزی عصبانی شده باشد، رو به ما به ساعت مچی‌اش اشاره کرد و فریاد کشید: «اینجا چه کار می‌کنید؟ مگر مدرسه ندارید؟ یالله بجنبید!»

پدرم تلاش کرده بود برای اثبات بی‌گناهی‌اش مدارکی جور کند، ادعا کرده بود، زنی که جلوی او ظاهر شده بود، با بدری کاملاً فرق داشته است. به تفاوت‌ها (مو، حالت چهره و صدا) اشاره کرده بود، و بازهم تکرار کرده بود که او فقط خواب دیده است، ولی جلیل، کشاورز مزرعهٔ مجاور، بی‌توجه به سال‌ها همسایگی، نقش بسیار منفی‌ای را بازی کرده بود. او نه‌تنها ادعا کرده بود که بویِ برای همه آشنای بدری را استشمام کرده، بلکه بارها اضافه کرده بود که شب قبل از ماجرا بدری را در آن حوالی دیده، و قیافه‌اش هم شبیه همان زنی بوده که در خواب پدرم ظاهر شده بوده، یعنی با موهای طلایی. پدرم درنهایت نتوانست ثابت کند که با بدری رابطهٔ عاشقانه نداشته است.

کسانی هم که قبلاً ادعا کرده بودند معشوق بدری از روستای مجاور، همیشه با خودرویی سفید دنبالش می‌آید، حالا نظرشان را عوض کرده بودند و می‌گفتند، معشوقش اهل روستای خودمان بوده، نه اهل روستای مجاور، و خودرو هم سفید نبوده، بلکه خاکستری بوده. دربارهٔ ظاهر معشوق هم چیزهایی می‌گفتند که بتواند با مشخصات پدرم جور دربیاید. برای پدرم راه دیگری باقی نمانده بود، جز اینکه ثابت کند او بدری را نکشته است. مجبور

بود بی‌گناه بودنش را ثابت کند. او قسم خورده بود که بدری هنوز زنده است، اگر در کابان نیست، جایی در همان حوالی است، اگر در آن حوالی نیست، پس جایی در دوردست است. باید دنبالش گشت، آن‌وقت خواهید دید که او هنوز زنده است.

آنچه گفته بود، عجیب و غریب بود. باوجودِ این تعدادی هم بودند که مؤکدانه ادعا می‌کردند، بدری را زنده دیده‌اند. تحت فشار بعضی از دوستان پدرم (مادرم هیچ دخالتی نکرد) تعدادی از آن‌ها حتی در دادگاه حضور پیدا کردند و آنچه را دیده بودند، تعریف کردند؛ آن‌ها بدری را اینجا و آنجا دیده بودند، او با مرد غریبه‌ای در بوشهر بوده است. آن‌ها بارها سوگند خوردند که فقط حقیقت را می‌گویند و جز حقیقت چیز دیگری نمی‌گویند، که بدری شب‌ها در روستای مجاور آواز می‌خوانده است. بعداً، حتی وقتی دادگاه از آن‌ها خواست با بدری حضور پیدا کنند تا ادعایشان باورپذیر شود، آن‌ها از شرکت در دادگاه دست نکشیدند و به بی‌گناه بودن پدرم شهادت دادند، ولی هیچ‌کس نمی‌توانست ثابت کند که بدری را واقعاً دیده، و پدرم همچنان در زندان ماند.

www.mehripublication.com

۳

جنگ‌ها را ملت‌ها انجام می‌دهند، ولی آن‌ها هرگز در هدایت جنگ کوچک‌ترین نقشی ندارند، و ملت‌ها هرگز قادر نیستند جنگی را طراحی کنند، یا جنگی را که شروع شده، به اتمام برسانند، فقط دستی از داخل یک مخفیگاه، دستی نیرومند، ولی پنهان، می‌تواند جنگی را طراحی کند یا آن را به پایان برساند، ولی دست‌های مردم عادی هم باید در این امر همکاری کنند، وگرنه کار به هیچ نتیجه‌ای ختم نمی‌شود، و وقتی آن دست پنهان و نیرومند وجود داشته باشد، آن‌وقت همه همکاری می‌کنند، و جنگ به راه می‌افتد، و وقتی می‌تواند پایان یابد که آن دست ماورایی نیرومند دستور توقفش را بدهد. ملت‌ها نه می‌توانند جنگی را طراحی کنند، نه آن را به پایان ببرند، ولی می‌توانند و مجبورند انجامش دهند، و در بیشتر مواقع جنگ را آن‌قدر خوب پیش می‌برند که انگار جنگ خودشان است، آن‌قدر خوب که آدم هرگز حدس نمی‌زند که دستی پنهان در کار است که از آستین آن‌ها بیرون زده است.

انقلاب‌ها هم همین‌گونه هستند.

در کشوری می‌تواند بدترین شرایط حاکم باشد که آدم می‌بایست علیه آن

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

اقدام کند، ملت به پا خیزد، نافرمانی و طغیان کند، ولی تا زمانی که آن دست پنهان که به شورش و طغیان جنبه‌ای آسمانی می‌بخشد، در کار مداخله نکند، دستور ندهد، انقلابی بر پا نخواهد شد. ابتدا باید آن دست پنهان با پرچمی که روی آن به‌وضوح کلمهٔ «انقلاب» نوشته شده، قیام کند، و به‌محض اینکه آن دست پنهان، پرچم انقلاب در دست، قیام کند، همه می‌توانند این کلمهٔ واضح و برجسته را بخوانند، آن‌وقت فقط تعداد اندکی وجود دارند که می‌توانند خودشان را از دایرهٔ نفوذ این دست قدرتمند خارج نگه دارند. به همین دلیل فکر می‌کنم که هیچ ملتی قهرمان نیست، نه در جنگ، نه در انقلاب، نه در دوران صلح. در دوران خوشی و ناخوشی، ملت همیشه قربانی است.

وسط آن شرایط طوفانی، مرتباً در درونم جوش‌وخروشی پنهانی بر پا می‌شد که می‌خواست مرا به‌سمت خانم مهینی به تهران بکشاند. می‌دانستم که حوادث هیچ ارتباطی با او نداشتند. هر بار یادش می‌افتادم، یاد جاهایی که او را دیده و با او روبه‌رو شده بودم، غم و اندوه نهفته‌ای سراپای وجودم را در بر می‌گرفت، و وحشت داشتم مبادا وقتی طوفان بخوابد، دیگر هیچ رد و نشانی از او باقی نماند، ولی بدون توجه به این مسئله هم در عمق وجودم به خودم می‌گفتم، زمانی، وقتی فرصت مناسبی پیش بیاید، وقتی اوضاع آرام شود، به تهران خواهم رفت، به جایی که خانم‌معلم آنجا زندگی می‌کند، حتی اگر نتوانم او را پیدا کنم. وسط این دوران ناآرام دوباره برایش دو نامه نوشتم، اگرچه اصلاً امید نداشتم از او جوابی بیاید، و جوابی نیامد.

چون از تهران اطلاعات بسیار کمی داشتم، این شهر برایم تصوری مبهم بود که فقط به وجود خانم مهینی وابسته بود؛ به‌محض اینکه به تهران فکر می‌کردم، خانم مهینی در جلوی تصویر ظاهر می‌شد و همچون فانوسی دریایی میان امواجی پرقدرت می‌درخشید یا مثل ستاره‌ای در وسط کهکشانی

خیالی. حالا از رادیوها اخبار تهران به گوش می‌رسیدند یا تصاویرش را در روزنامه‌ها می‌دیدیم، بعداً حتی در تلویزیون.

اگرچه از جانب او نامه‌ای به دستم نرسیده بود، تصور می‌کردم خانه‌اش چه رنگی است، پنجره‌هایش چه شکلی دارند، درِ ساختمان به‌کدام سمت باز می‌شود. بعد کوچه‌اش را تصور می‌کردم، سمت چپ و راستش را. به‌این‌ترتیب شهر خودش را به من می‌شناساند. پی‌درپی مچ خودم را می‌گرفتم که ناگهان وسط شهری کاملاً بیگانه هستم، به‌محض اینکه کمی می‌اندیشیدم، متوجه می‌شدم که خیابان آن شهر انتزاعی که در آن توقف کرده بودم، همان خیابانی بود که خانم مهینی آنجا زندگی می‌کرد.

بنابراین نه‌تنها تهران می‌توانست به‌واسطهٔ «تصورم از خانه» بقا و موجودیت داشته باشد، بلکه تمام شهرهایی هم که رؤیایشان را در سر داشتم؛ به خودم می‌گفتم، آنجا به‌سمت شمال می‌رود، آنجا به‌سمت جنوب، اینجا شرق است و آنجا غرب، و به‌این‌ترتیب می‌توانستم کل شهر را که آن لحظه در ذهنم ساکنش بودم، درک کنم، و باورم این است که در شهرهای واقعی هم همین مسئله مصداق پیدا می‌کند. آدم به یک نقطهٔ اتکا نیاز دارد، فقط به یک نقطه، یک سنگ، و از آنجا می‌تواند کل شهر را، تمام شهرها را، لمس و درک و کاوش کند. آن‌وقت می‌تواند تمام جهت‌ها را با آن نقطه سازگار کند، ولی اگر آن نقطهٔ مرکزی از بین برود و دیگر وجود نداشته باشد، آن‌وقت هیچ راهی به هیچ جهتی ختم نمی‌شود، آن‌وقت تمام خیابان‌ها، حتی خیابان‌هایی که می‌شناسیم، بخشی از هزارتویی می‌شوند که آدم را به هیچ سمتی هدایت نمی‌کنند. درست مثل فانوس دریایی‌ای که ناگهان در تاریکی ناپدید شود، یا ستاره‌ای که در دوردست ناگهان یا آهسته خاموش شود...

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

بوی انقلاب به مشاممان می‌رسید، از طریق رادیو و تلویزیون که کم‌کم راهشان را به روستای ما پیدا کرده بودند (هنوز بیشتر رادیو وجود داشت تا تلویزیون).

این پدیده تازه و تا آن لحظه دیده‌نشده از جاده‌ای می‌آمد که پایگاهش در شمال، دویست کیلومتر آن‌طرف‌تر، در شهر بوشهر بود، و — کم‌کم دانستیم— ریشه‌اش از آنجا به سایر شهرها می‌رسید، تا تهران، و از آنجا به همه‌جا. این بو به‌قدری نافذ، به‌قدری تند بود که به مشام همه می‌رسید. به مشام پیر و جوان، بیمار و سالم، کور و بینا. فقط باید حس بویایی می‌داشتی.

تازه بعدتر این احساس به من دست داد که این بو از درون بلند می‌شد. بدین معنا که آدم بو را به‌هرحال استنشاق می‌کرد، حالا چه حس بویایی داشت، چه نداشت. بله، بوی انقلاب به مشام همه رسیده بود، بی‌آنکه آن‌ها تصوری از آن داشته باشند و بی‌آنکه بتوانند به آن اسمی بدهند. انقلاب فصل جدیدی بود و خیلی بعدتر فهمیدیم که در آن فصل، هریک از ما می‌خواست آدم دیگری شود، چیزی غیر از آنچه بود. می‌دانستم انقلاب مثل طوفانی است که می‌تواند پرندگان را از درختی به درخت دیگر براند، گاهی به درختی بسیار دور، می‌تواند آن‌ها را آواره و بی‌وطن کند، اگر از انقلاب جان سالم به‌در برند. یا مثل زلزله‌ای که تمام پرندگان را به‌یک‌باره از روی شاخه‌ها به هوا می‌پراند. ما پرنده نبودیم و باوجودِ این می‌خواستیم روی درختان و شاخه‌های دیگر بنشینیم. هیچ‌کس نمی‌دانست سایر دانش‌آموزان هم‌سن‌وسال من، و کلاً تمام بزرگ‌سالان روی درختان و شاخه‌های دیگر دنبال چه چیزی بودند. هیچ‌کس نمی‌توانست بداند.

بعد از آنکه چندین نامه ارسال کردم و جوابی دریافت نکردم، انقلاب به ثمر نشست. بعد از آن دیگر به او فکر نکردم، همان‌طور که دیگر به قلبم فکر نکردم که همچنان بی‌وقفه می‌تپید. گاهی امیدوار بودم که شاید زمانی،

نامه‌ای از او دریافت کنم یا سروکلهٔ خودش ناگهان در کابان پیدا شود، به ملاقات کسی بیاید، یا به مدرسه سری بزند، بی هیچ دلیلی، یکهو و کاملاً ناگهانی. او می‌دانست کجا زندگی می‌کنم، ولی نیامد، نامه‌اش هم نیامد، هیچ، از او هیچ نشانه‌ای نبود. در عوض بی‌نظمی آمد، هرج‌ومرج، انقلاب آمد و بعد هم جنگ شروع شد.

دورانی از راه رسید که قوی‌تر از مطالبات ما بود، قوی‌تر از آرزوهای شخصی و تصوراتمان، قوی‌تر از دست‌هایمان. ابتدا فقط یک شایعه بود. شایعه‌ها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شدند و بیشتر و بیشتر، و ناگهان فهمیدیم که آن‌ها دیگر شایعه نبودند، و اگر هم بودند، خود ما هم بخشی جدایی‌ناپذیر از آن‌ها بودیم، و قبل از آنکه فرصت پیدا کنیم به قطعیت برسیم که آیا این شایعه‌ها حرف‌های مفت بودند یا پشتشان به‌راستی واقعیتی پنهان بود، خودمان را وسط ماجرا یافتیم و بخشی از آن شایعه‌ها شدیم. امواجشان ما را به‌سمت خودشان کشاندند. خود ما شدیم شایعه‌ای که هیچ‌کس نمی‌خواست باورش کند، ولی با جسم و جانمان تجسم عینی شایعه‌ای شدیم که در دستانش اسیر بودیم. هریک از ما ناگهان شایعه‌ای شد که خودش هم نمی‌توانست آن را باور کند، باوجودِ این بر واقعیت چیره و بر سرنوشتمان مسلط شده بود.

قاسم رهبرمان شد، بعد هم علی. حالا کلاس هفتمی بودم. ما در تظاهرات شرکت می‌کردیم. قاسم عکس شاه را از صفحهٔ اول کتاب درسی‌اش پاره کرده و آن را به تکه‌چوبی چسبانده بود. ما احاطه‌اش می‌کردیم و او را بین خودمان قرار می‌دادیم. یا او جلوتر از همه حرکت می‌کرد و ما در حیاط مدرسه دنبالش راه می‌افتادیم. یا از مدرسه بیرون می‌رفت و ما هم از پی‌اش به‌سمت مرکز روستا روان می‌شدیم و آن‌قدر فریاد می‌کشیدیم تا گلوهایمان خش برمی‌داشتند و صداهایمان دورگه می‌شدند و می‌گرفتند، یا، چیزی که اغلب پیش می‌آمد، به کنگان می‌رفتیم و به جمعیت‌های بزرگ‌تر می‌پیوستیم

www.mehripublication.com

که آنجا تظاهرات می‌کردند و تعدادمان بیشتر و بیشتر می‌شد و تظاهراتمان عظیم‌تر و عظیم‌تر. در یکی از آن تظاهرات بزرگ دو نفر کشته و چند نفر مجروح شدند. به تعداد تظاهرات‌کنندگان افزوده می‌شد و ما هم بیشتر از قبل به کنگان می‌رفتیم.

نفر بعدی که کشته شد، شادان بود. تظاهرات بسیار وسیعی صورت گرفته بود. بزرگ‌سالان به ما فشار می‌آوردند و ما را به حاشیه می‌راندند، باوجودِ این می‌توانستیم شعارهایی را که از داخل بلندگو پخش می‌شد، به‌خوبی بشنویم و تاحدامکان، با صدای بلند تکرار کنیم. ما دانش‌آموزان معمولاً باهم حرکت می‌کردیم، ولی آن روز علی، قاسم و شادان را گم کردیم. البته می‌دانستیم که آن‌ها در چنین مناسبت‌هایی، همیشه در کانون قرار می‌گیرند. بنابراین ذهنمان را درگیر این قضیه نکردیم. ناگهان صدای تیراندازی شنیدیم و صدای بلندگو یکهو قطع شد. نمی‌توانستیم ببینیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. خبرش بعداً به گوشمان رسید، وقتی دوباره در کابان بودیم. ازقرارمعلوم، شادان با پدرش در صف اول تظاهرکنندگان بود، همراه علی و قاسم و فعالان اهل کنگان. پدرش که تا آن موقع یک تفنگ شکاری داشت، حالا برای خودش سلاحی درست‌وحسابی تهیه کرده بود، و مرتباً در میان جمعیت تظاهرکننده تیر هوایی شلیک می‌کرد تا تظاهرات اثربخش‌تر شود. سربازان که دستور مقابله با هرگونه تظاهرات مسلحانه را دریافت کرده بودند، به‌سمت او شلیک کرده بودند، ولی نه او را، بلکه پسرش را مورد اصابت گلوله قرار داده بودند که تیرکمان در دست داشت.

قاسم زمانی چوب بلندتری دست و پا کرده بود. چوب را بالای سرمان می‌گرفت و با صدای بلند می‌پرسید: «این کیست؟» و ما یک‌صدا جواب می‌دادیم: «توله‌سگ!» در شهرها به بانک‌ها، ژاندارمری‌ها و قصرها حمله

www.mehripublication.com

می‌شد، ولی در روستای ما جز مدرسه‌مان هیچ ساختمان دولتی‌ای وجود نداشت. بنابراین نمی‌توانستیم به جایی حمله کنیم، چیزی وجود نداشت که بتوانیم تخریبش کنیم، و این ما را عصبانی می‌کرد. ما فقط تظاهرات می‌کردیم، تلاش می‌کردیم بلند و بلندتر فریاد بکشیم. چوب تهیه می‌کردیم، عکس‌های شاه را از داخل کتاب‌هایمان پاره و به چوب‌ها محکم می‌کردیم، و از آن لحظه هریک از ما با چوبی مسلح بودیم که رویش عکس سیاه‌سفید شاه در اندازهٔ آ۵ بود. عکس سیاه‌سفید شاه بالای سرمان بود و لق می‌خورد و می‌لرزید، و صورتش در زیر آفتاب چروکیده و چاک‌چاک می‌شد. «او کیست؟ توله‌سگ! این چیست؟ توله سگ!» فریاد می‌کشیدیم، عکس‌های او را به همدیگر نشان می‌دادیم و چوب‌هایمان را می‌لرزاندیم که درنتیجه شاه هم می‌لرزید. قاسم و علی همیشه با چوب‌هایی بلندتر از چوب‌های ما، ولی با همان عکس یا پیشاپیش یا در میانهٔ ما در حرکت بودند.

علی عینکش را می‌زد. عینک حالا علامت مشخصه‌اش شده بود. وقتی به او نزدیک می‌شدم، هول می‌کردم، ولی به‌نظر می‌رسید که او حواسش کاملاً جمع وظیفهٔ تازه‌اش بود. در این موج، همه باهم متحد شده بودیم، موجی کف‌آلود که با گذشته خداحافظی کرده بود و با قدرت تمام به‌سمت آینده‌ای کاملاً جدید و نامعلوم می‌رفت. از عکس‌های شادان کپی می‌گرفتیم و آن‌ها را بزرگ‌تر می‌کردیم و با خودمان به تظاهرات می‌بردیم. بیشتر عکس‌هایش را به دیوارها می‌چسباندیم.

زمانی رسید که از ناتوانی‌مان در نابود کردن چیزی عاجز شدیم. ولی چه کسی اولین سنگ را برداشت و عدل شیشه‌های کلاس چهارم را خرد کرد؟ دیگر به‌خاطر ندارم. در بلوایی که دانش‌آموزان به راه می‌انداختند، هیچ‌کس نمی‌دانست اولین نفر که بود، آخرین نفر که بود. اگرچه در پایان هیچ نقشی بازی نمی‌کرد، چون همه ناگهان به‌قدری با هم یکدل شده بودیم که هیچ‌کس

www.mehripublication.com

نمی‌توانست بین این یا آن تفاوت قائل شود. چند ثانیه بعد دومین سنگ به پرواز درآمد و بعد سومین سنگ. دوسه شیشهٔ دیگر فروریختند. سروصدای خرد شدن شیشه‌ها با صدای دادوفریاد ما به‌هم آمیخت. ما مجذوب شده بودیم، ما ازخودبی‌خود شده بودیم.

در عرض چند دقیقه هریک از ما سنگی در دست داشت و آن را سمت مدرسه پرت می‌کرد. چیزی بی‌وقفه ما را از درون تکان می‌داد. ناگهان سروکلهٔ چیزی پیدا شده بود که از درون به ما سیخ می‌زد و هم‌زمان ما را باهم متحد می‌ساخت. در حیاط بتونی‌ای که ایستاده بودیم، دیگر هیچ سنگی وجود نداشت. لحظه‌ای به شیشه‌هایی نگاه کردم که هنوز سالم بودند. خودم و بقیه را داخلشان دیدم. رحمان را داخل پنجره دیدم که فریادکشان گفت: «آنجا! آنجا!» و به‌سمت کوچهٔ پهن پشت دیوار مدرسه اشاره کرد که کنار ساختمان نیمه‌تمام، تلی از سنگ وجود داشت، درشت و ریز. با عجله به آن سمت رفتیم. هرکس یکی‌دوسه سنگ برداشت، بعضی‌ها حتی بیشتر، هرکس آن‌قدر که می‌توانست. بعد به حیاط مدرسه هجوم بردیم و سنگ‌ها را به‌سمت پنجره‌ها پرتاب کردیم.

من ابتدا نزدیک سنگ بزرگی ایستادم که در دوران خانم مهینی، روی آن می‌نشستم و اوضاع را زیر نظر می‌گرفتم. از آنجا نمی‌توانستم هیچ شیشه‌ای را درست هدف بگیرم. نزدیک‌تر رفتم و ظاهر خودم و بقیهٔ دانش‌آموزان را در پنجره‌ها دیدم، ولی این موجودات همراه شیشه‌ها فرومی‌ریختند و سروصدای زیادی ایجاد می‌کردند. خیلی عجیب بود، این‌گونه به‌نظرم می‌رسید که موجوداتی که فرومی‌ریختند، باعث ایجاد سروصدا می‌شدند. پنداری این ما نبودیم که به‌سمت شیشه‌ها سنگ پرتاب می‌کردیم و آن‌ها را می‌شکستیم، بلکه این کار را اشباحی انجام می‌دادند که در روز روشن، در کلاس‌های تاریک، پشت شیشه‌های پنجره زندگی می‌کردند و با قدرت تمام از این‌سو به

آن‌سو می‌شتافتند. با هر سنگی که پرتاب می‌کردم و شیشه‌ای را می‌شکستم، احساس می‌کردم این دست من نیست که این کار را انجام می‌دهد. دوباره دستی بیگانه، عجیب و قوی در کار بود، همان دستی که چند سال قبل می‌خواست چشم‌های علی را از حدقه دربیاورد. به دوروبَرم نگاه کردم. علی دوباره به کوچه رفت تا برای خودش و بقیه سنگ بیاورد. ما در صفی طولانی و مواج ایستاده بودیم و مدرسه‌مان را سنگ‌باران می‌کردیم. دستی که آن موقع فقط از آستین من بیرون آمده بود، حالا فعالیتش را با دست‌های دیگر، با دست‌های بیشتر دانش‌آموزان، از سر گرفته و هماهنگ کرده بود. طولی نکشید که تمام چیزهای خراب‌شدنی، خراب شدند. مدرسه لخت و عریان مقابلمان قرار داشت، در قالب سنگی و سیمانی‌اش، و با چشمانی کاملاً باز، سیاه، تخلیه‌شده و خالی از نگاه. مدرسه عریان بود، مثل اسکلتی. ما پیروز میدان شده بودیم.

«چرا چنین کاری را کردید، اینکه مدرسه خودتان است؟»

«بله، می‌دانیم مدرسهٔ خودمان است. ولی مجبور بودیم این کار را انجام دهیم.»

«ولی این مدرسهٔ خودتان است و وقتی زمستان سر برسد، آن‌وقت از سرما یخ می‌زنید، آن‌وقت...»

«بله، می‌دانیم به‌زودی زمستان می‌شود، ولی مایلیم انقلاب سریع‌تر پیش برود، سریع‌تر پیروز شود.»

«ولی این مدرسهٔ خودتان است...»

«بله، می‌دانیم، ولی ما بدون پیروز شدن انقلاب، مدرسه نمی‌خواهیم.»

وضعیتی که حمید و امثالهم نه‌تنها در کابان، بلکه در تمام شهرها و

www.mehripublication.com

روستاهای دیگر کشور درگیر آن بودند، مشابه وضعیتی بود که سیلی خروشان جایی آمده و بعد آرام گرفته باشد. اگرچه آن‌ها سیل را تجربه نکرده بودند، پیامدهایش را در درونشان، در روحشان، در چهره‌هاشان و روی پیشانی‌شان حمل می‌کردند، و پیامدها همه‌جا در دوروبَرشان بودند، داخل خانه‌ها، درون دیوارها و در هوا. از خودم پرسیدم آیا وقتی می‌دانیم که ما این جوانان را از وضعیت دیگری به این وضعیت فعلی کشانده‌ایم و برایشان دوران جدیدی به‌وجود آورده‌ایم، می‌توانیم با وجدان راحت زندگی کنیم؟ دورانی که در آن، آن‌ها در شهرها و روستاهای زادگاه‌شان بیگانه هستند، بی‌آنکه خودشان خبر داشته باشند، بی‌آنکه گله و شکایتی کنند، ولی وقتی به دستی فکر می‌کنم که نیرومندتر از ما و اراده‌مان بود، آن‌وقت مطمئن می‌شوم که این پرسش کاملاً بی‌جاست. چون آن دست نیرومند هر کار بخواهد انجام می‌دهد، با نیروی محرکهٔ خودش، مستقل از ما، مثل دستی غیبی که از آستینمان بیرون می‌آید و می‌تواند چشمی را کور کند.

در این بین، دقیق می‌دانم چرا به این دیوارها، به این خاک، به این سنگ‌ها، در جایگاه شاهد نیاز دارم. با نگاه کردن به آن‌ها، تباین بین آمدن و رفتنِ پیوستهٔ انسان‌ها را از یک‌طرف، و دوام اشیا را از طرف دیگر تشخیص می‌دهم. درحالی‌که ما از کنارشان می‌گذریم، آن‌ها ثابت سرِ جایشان ایستاده‌اند و به ما نگاه می‌کنند. آن‌ها تماشا می‌کنند که چه کسی می‌آید، چه کسی می‌رود، و آن را برای نسل‌های بعدی تعریف می‌کنند. من دوست دارم ماجراهای مهم و ماندگار را از آن‌ها بشنوم. می‌دانم که آن‌ها هم فانی‌اند، ولی در مقایسه با ما، آنچه هستیم و آنچه در طول عمرمان تجربه می‌کنیم، آن‌ها ابدی‌اند.

هر انسانی یک یا چندین سنگ دارد، حتی پس از مرگ. اقوام و بستگان یک فرد ازدنیارفته خیلی خوب از این موضوع آگاه‌اند، آن‌ها این سنگ‌ها را روی قبر او می‌گذارند؛ همراه قبر، سنگ قبر تنها چیزی است که یک انسان

www.mehripublication.com

بعد از مرگش هنوز در تملک دارد، تنها چیزی که انسان بعد از مرگش به آن احتیاج دارد. ولی صرف‌نظر از آن، اگر سنگ‌ها چیزی جاودانی را به نمایش می‌گذارند، کارکردشان روی قبرها این است که نشان بدهند آن کسی که از دنیا رفته و آنچه به‌ظاهر منقضی شده، هنوز حاضر و بااهمیت است و، حک‌شده در روح یک سنگ، به ما نگاه می‌کند تا دریابیم که آنچه سپری شده، هنوز حضور دارد. شاید گذشته گذشته باشد، ولی باوجودِ این هنوز در نزدیکی حضور دارد، در درونمان، نه مثل شبحی، بلکه نفسانی، مثل سنگی.

بارها در قبرستان کابان بودم. ابتدا بعد از دومین سفرم بعد از سه دهه به روستا، وقتی موندی از دنیا رفت. تعداد زیادی در مراسم خاک‌سپاری‌اش شرکت داشتند. انگار هریک از آن‌ها می‌دانست که این مراسم، تنها وداعی ساده با موندی نبود، بلکه وداعی بود با کابان و موقعیت و شرایطی که تا آن هنگام داشت، با گذشته‌ای که از دستشان در رفته بود، و وقتی گذشته سپری شده باشد، آن‌وقت سنگ‌هایش را به‌جا می‌گذارد. گاهی فکر می‌کنم سنگ‌ها چیزی جز ردپای تاریخ نیستند. گذشته به‌این‌ترتیب ثابت می‌کند که هنوز هم حضور دارد و به ما می‌نگرد. به‌راستی کدام مکان می‌تواند بیشتر از قبرستانی سیال بودن زمان را نشان دهد؟ دقیقاً در همین مکان‌هاست که گذشته در هیئت سنگ به قاطع‌ترین شکلِ ممکن باقی می‌ماند.

حمید تمام مدت ساکت بود. مدتی کنار او ماندم و به او دلداری دادم، بعد، درحالی‌که جمعیت هنوز سرِ قبر موندی ایستاده بود، در اطراف قدم زدم و به قبرها و سنگ قبرها و عکس‌های سیاه‌سفیدی که بعضاً رنگشان پریده بود، نگاه کردم و اسامی‌شان را خواندم.

مدتی طولانی سرِ قبر شادان ایستادم. سنگ قبرهای قاسم، پدر راجی، محمد و بسیاری دیگر را دیدم. اغلب اسامی برایم ناشناس بودند. بعد، دقایقی طولانی سرِ قبر علی ایستادم. به صورتش زل زدم، تلاش کردم در عکسش،

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

چشم‌هایش را از پشت عینک سیاهش ببینم. ولی کارم بی‌ثمر بود. دوباره از خودم پرسیدم چرا در پایان دوباره عینک سیاه روی چشمانش گذاشته بود. یاد دستی افتادم که بعداً ما را در جریان انقلاب باهم متحد کرده بود. نمی‌دانم آیا این‌ها به هم ربط داشتند، و اگر بله، تا چه اندازه و برای چه. باید به این نتیجه می‌رسیدم که همه‌چیز به هم ارتباط داشت، که همه‌چیز طوری مقرر شده بود که ما را به‌سمت دنیای دیگری، به آینده‌ای کاملاً جدید هدایت کند، آینده‌ای که به ما تعلق نداشت، ولی بی‌توجه به سرنوشتی که نصیب هم‌نسل‌های من شد، ناگهان تشخیص دادم که سرنوشت من از آنِ خودم بود، و اینکه من در آینده‌ام طوری زندگی کردم، انگار متعلق به خودم باشد. چون، اگرچه آینده از گذشته جدا شده و از آن فاصله گرفته بود، به‌خوبی احساس می‌کردم که پر بود از گذشته. گاهی این‌گونه به‌نظرم می‌رسید که فقط و فقط یک زمان وجود دارد، گذشته‌ای که روزها و شب‌ها و فصل‌های خاص خودش را دارد و آن را به تمام زمان‌های دیگر بسط می‌دهد، هم به زمان حال، هم به زمان آینده.

تازه خیلی دیرتر، وقتی در اروپا بودم، تلاش کردم از طریق اینترنت جایی را بازسازی کنم که خانه آنجا قرار داشت، تهران، خیابان سیروس، کوچهٔ اسدی، پلاک ۱۰. آنجا بود! روی نقشه لکه‌ای قهوه‌ای‌زرد دیدم.

به‌نظر می‌رسید که این خانهٔ منهدم‌شده تا ابد همین‌طور باقی خواهد ماند، هیچ‌کس عجله نداشت آنجا خانهٔ جدیدی بسازد، و هر بار از آنجا می‌گذشتم، همسایگانی را می‌دیدم که اینجا و آنجا پشت پنجره ایستاده بودند و به این مخروبه نگاه می‌کردند. طوری‌که انگار این مخروبه بخش جدایی‌ناپذیری از آن محله باشد و انگار این شهر، بدون چنین خانه‌های مخروبه‌ای غیرقابل‌تصور باشد. تحقیق اساسی دربارهٔ این خیابان تهران، برای اینکه ببینم به کجاها منتهی می‌شود تا بتوانم از آن تصویری برای خودم بسازم، بدین معناست

www.mehripublication.com

که جهت‌ها را جلوی چشمانم داشته باشم، بدانم شهر از کجا شروع و به کجا ختم می‌شود و اصلاً چگونه کار می‌کند. خانه‌ها سمت چپ و راست، درختان، خودروهای پارک‌شده، اشیا و آدم‌های غیرقابل‌تشخیص در اینجا و آنجا. هم‌زمان هر بار خانم مهینی را هم تصور می‌کردم که در یکی از خانه‌های این شهر بی‌دروپیکر زندگی می‌کند و مرتباً در یکی از خیابان‌های بی‌شمار شهر درحالِ تردد است، و هر بار که او را در تصوراتم، در یکی از خیابان‌ها و کوچه‌ها و خانه‌های شهر می‌دیدم، همان تیپ و چهره‌ای را داشت که آن موقع در کلاسمان، با دامن رنگ روشن و بلوز سفید، یا با دامن سرمه‌ای و بلوز رنگ روشن یا با پیراهن گلدار بلند. در تصوراتم، او از جنگ و انقلاب و هرج‌ومرج جان سالم به‌در برده بود، و به همین واسطه تصور می‌کردم که حتماً طور دیگری از دنیا رفته است. نمی‌توانم توضیح بدهم، ولی هر بار در روزنامه‌ای می‌خواندم که زنی در تهران خودکشی کرده، بلافاصله از خودم می‌پرسیدم مبادا او بوده باشد.

تمام روزنامه‌ها و نشریه‌های موجود را ورق می‌زدم تا بفهمم آن شخص کیست، آیا عکسی از او موجود است، شاید هم اسمش. به‌ندرت چنین اتفاقی می‌افتاد، برای نشریات همین‌قدر کافی بود اطلاع‌رسانی کنند که زنی خودش را از روی پُلی به پایین پرت کرده، یا خودش را از طبقات بالا میان جمعیت انداخته یا روی ملکی خالی از جمعیت، یا زنی بیش از چهل قرص مصرف کرده و جنازه‌اش خیلی بعدتر پیدا شده، موقعی که دیگر امکان نجاتش نبوده، یا او را زنده پیدا و آمبولانس خبر کرده‌اند و اغلب مواقع کار از کار گذشته بوده است، و تعداد این نشریات زیاد بود. هر روز به کتابخانهٔ مرکزی فرانکفورت می‌رفتم و تمام روزنامه‌های ایرانی موجود را می‌خواندم.

روزنامه‌ها معمولاً اسم شخصی را که خودکشی کرده بود، اعلام نمی‌کردند، گاهی فقط حرف اول نام و نام خانوادگی را می‌نوشتند (شاید همین مقدار هم

برای من کافی بود) و اگر عکسی چاپ می‌کردند، بسیار ریز و سیاه‌سفید بود، عکسی که اصلاً گویا نبود و چیز زیادی را نشان نمی‌داد، فقط به این منظور بود که خواننده تصوری از ماوقع داشته باشد؛ لکهٔ سیاه یا سفیدی به‌شکل طولی بود که قرار بود جنازه را نشان دهد، و به‌خاطر تفاوت رنگ از سایر عکس‌ها متمایز می‌شد.

چیزی را نشان می‌دادند و هم‌زمان آن را پنهان می‌کردند، انگار بخواهند کاری کنند تا حادثه به این شکل قابل‌تحمل‌تر شود. هر بار در روزنامه چشمم به یکی از این عکس‌ها می‌افتاد، شباهت‌هایی بین صاحب عکس و خانم مهینی می‌دیدم.

ولی چرا فکر می‌کردم خانم مهینی می‌تواند خودکشی کند؟ اصلاً درباره‌اش چه می‌دانستم، دربارهٔ زندگی‌اش پس از وداع با ما؟ گاهی خودم را سرزنش می‌کردم که چرا اجازه می‌دادم این زن در افکارم به این نحو خودکشی کند و از دنیا برود. آیا می‌خواستم از دست او خلاص شوم؟ به‌هیچ‌وجه. آیا می‌خواستم او را در افکارم فقط برای خودم نجات دهم، به‌این‌ترتیب که او را در این دنیای پهناور که در هر صورت برایم بسیار بزرگ و دور از دسترس بود، بکُشم؟ شاید این‌گونه باشد.

اگر در این عکس‌های سیاه‌سفید می‌دیدم زنی دامن یا بلوز یا چیزی بر تن داشت که شبیه لباس‌های خانم مهینی بود یا در وجودش چیزی داشت که شبیه شخصیت او بود، یا حتی موهایش شباهت دوری با موهای او داشت، یا انحنای پاهایش یا دست‌هایش، آن‌وقت آن عکس را همراه خبر مربوط به آن، با دقت از روزنامه قیچی می‌کردم و داخل جعبه‌ای نگه می‌داشتم، طوری‌که انگار دارم درباره‌اش مطلب و سند جمع می‌کنم. در تصوراتم مطالبی دربارهٔ زندگی و مرگش جمع‌آوری می‌کردم و هم‌زمان می‌دانستم که هیچ‌یک از آن‌ها گویای وجود او نبودند که از دنیای من بسیار دور بود، از هر لحاظ.

ولی چرا باید خودکشی می‌کرد؟ چرا باید این‌گونه از دنیا می‌رفت و نه طور دیگری؟ این فقط احساسی بود عاری از هرگونه منطق (ولی کدام احساس همراه با منطق است؟) باوجودِ این کم پیش نمی‌آمد که آدمی مثل او فقط به این شکل با دنیا وداع می‌کرد.

آیا لیلی مهینی هنوز زنده است؟ آیا این سطرها را می‌خواند، همان‌طور که قبلاً نامه‌های عاشقانه را می‌خواند؟ تلاش کردم او را از طریق اینترنت، اطلاعات تلفن، ادارات ثبت احوال یا از هر طریق دیگری پیدا کنم، اگرچه حالا بی‌شک پیرزنی بود با موهای سفید و خاکستری که احتمالاً در گوشه‌ای از خانه‌اش نشسته بود و هنوز به دانش‌آموز سابقش فکر می‌کرد که برایش همچنان نامهٔ عاشقانه می‌نوشت، به‌دلیل عشق کهنه، بی‌بدیل و هنوز که هنوز برقرار.

باورم این است که مکان‌هایی که از آن‌ها خاطره داریم، شبیه درختی در فصل پاییز هستند که بادهای پاییزی برگ‌هایشان را بر باد داده است، ولی برگ‌هایی که فرومی‌ریزند، هیچ‌وقت ناپدید نمی‌شوند. همان‌جا زیر درخت می‌مانند، در فاصلهٔ نه‌چندان دور از ریشه‌شان، در سایه، روی زمین خیس و گل‌آلود. وقتی از چنین مکان‌هایی بازدید می‌کنیم، دوباره با خاطراتمان مواجه می‌شویم، در تاریکی، کنار تنهٔ درختی. یا در روشنایی. شاید این‌طور به‌نظر برسد که این برگ‌ها کمی پژمرده و خشک هستند، ولی گاه‌وبیگاه دوباره آن‌ها را باز می‌یابیم و هر بار از نو تشخیصشان می‌دهیم.

در دنیا مناطقی وجود دارند که پاییز را نمی‌شناسند و آن را لمس نمی‌کنند، و قلب‌های این‌چنینی هم وجود دارند. گل‌هایی که زمانی آنجا شکوفا می‌شوند، هرگز پژمرده نمی‌شوند. آنجا گیاهانی در سایه می‌رویند و رشد می‌کنند و میوه‌های وحشی، تازه و بسیار خوش‌طعم می‌دهند. شاخه‌هایشان

www.mehripublication.com

نیز اوج می‌گیرند. من در سایه‌شان می‌نشینم و در سکوت به میوه‌های سرخ آتشینشان نگاه می‌کنم و می‌نویسم.

سه سال بعد از پیروزی انقلاب –جنگ دامن‌گیر کشور شده بود– بالاخره به تهران رفتم. گشتن به‌دنبال اتاقی دانشجویی مناسب با بودجه‌ام زیاد طول نکشید؛ هزاران مرد جوان، از جمله بسیاری از دانشجویان، به جبهه‌های جنگ رفته بودند و اتاق‌های زیادی خالی مانده بودند. اتاقی که اجاره کردم، در طبقهٔ هفتم یک آسمان‌خراش در منطقه‌ای نسبتاً آرام در بخش شرقی مرکز شهر قرار داشت. چمدان‌هایم را باز کردم، لباس‌هایم را داخل کمد چیدم و بعد از سفر طولانی‌ای که از کابان به بوشهر و از آنجا به شیراز، اصفهان و نهایتاً به تهران داشتم، کمی خستگی در کردم.

این همان سفری است که خانم مهینی احتمالاً هشت سال پیش انجامش داده بود. در طول سفر به مناظر نگاه کردم، به کوه‌ها و صخره‌ها، و هر بار به این فکر کردم که آنچه می‌بینم همان چیزهایی هستند که خانم مهینی از همین زاویهٔ دید نگاه‌شان کرده است. در هر چیزی که به یاد نگاه دیرینهٔ او جلوی چشمم جان می‌گرفت، اثری از او می‌یافتم. این هم دلیلی بود که باوجودِ خسته‌کننده بودن سفر، چشم روی هم نگذاشتم و در تمام راه کاملاً هشیار و بیدار ماندم. خستگی خودش را زمانی نشان داد که به تهران رسیدم. آن‌وقت یک ساعت خوابیدم و با این احساس که من الان در شهری هستم که خانم مهینی هم آنجاست و احتمالاً به‌زودی ملاقاتش خواهم کرد، از خواب بیدار شدم.

بعدازظهر اتاق را ترک کردم و به جست‌وجو پرداختم. با اتوبوس به میدان بزرگ نزدیک خیابان سیروس رفتم. ولی خلاف آنچه از آدرس می‌شد برداشت کرد، کوچهٔ اسدی نزدیک این خیابان یا جایی در همان اطراف نبود، بلکه حداقل یک کیلومتر با آنجا فاصله داشت. از خودم پرسیدم چرا خانم

مهینی این دو اسم را باهم به‌منزلهٔ آدرسش نوشته بود. چون خیابان سیروس هیچ کمکی در یافتن کوچهٔ اسدی نمی‌کرد، تازه برعکس آدم را کاملاً گمراه می‌کرد. تا بخواهم کوچهٔ اسدی را پیدا کنم، مجبور شدم یک ساعت پیاده‌روی کنم. آخر کار کاملاً ناامید شده بودم و نمی‌دانستم که آیا اصلاً چنین کوچه‌ای وجود دارد و اگر هست، آیا خواهم توانست آن را پیدا کنم. با نقشهٔ شهر در دست، این‌سو و آن‌سو می‌رفتم و از عابران پیاده پرس‌وجو می‌کردم. بسیاری کوچه را نمی‌شناختند، تعدادی هم می‌گفتند اهل این محله نیستند و به‌طور اتفاقی سروکارشان به آنجا افتاده است.

مرد جوانی می‌خواست با کمک نقشه‌ای که در دست داشتم، به من کمک کند تا کوچه را پیدا کنم. ناچار شدم برایش توضیح دهم که در نقشه، این کوچه اصلاً وجود ندارد، چون نقشهٔ شهر فقط شامل مهم‌ترین خیابان‌ها و میدان‌هاست.

بالاخره به کوچه‌ای رسیدم که تابلو نداشت. قبل از آن، گذرگاهی طاق‌دار که بسیار قدیمی به‌نظر می‌رسید، گویی از دوران گوتیک. اینجا و آنجا حکاکی‌های رنگی. این گذرگاه در هیچ زمینه‌ای با خانه‌ها و محیط اطراف جور درنمی‌آمد. چون نه از لحاظ سبک معماری نه از هیچ لحاظ دیگری با خانه‌ها و ساختمان‌های محله همخوانی نداشت، و من از خودم می‌پرسیدم که فایده‌اش در چیست؟ از زیرش رد شدم. کوچهٔ اسدی باید آن پشت می‌بود.

چند متر در کوچه قدم زدم. ردیفی طولانی از خانه‌های به‌هم چسبیده در یک طرف، و در طرف دیگر فقط معدودی ساختمان بزرگ‌تر و تک‌به‌تک. کوچه آن‌قدر ساکت بود که انگار در تهران نبودم، با آن ترافیک وحشتناکش. هر چند متر به چند متر، از چپ و راست کوچه‌های فرعی دیگری از آنجا منشعب می‌شدند. بعد چشمم به تپه‌ای پوشیده از علف‌های هرز افتاد که این‌طرف و آن‌طرفش مقداری سنگ بود و نخالهٔ ساختمانی و علف خشک.

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

کوچه پشت این تپه ادامه پیدا می‌کرد. به درها، پنجره‌ها و ساختمان‌ها زل زدم. تعدادی آدم سال‌خورده سرشان را از پنجره بیرون می‌آوردند و تا چشمشان به من می‌افتاد، دوباره عقب می‌رفتند. چند دقیقه طول کوچه را پیمودم. به‌ندرت خانه‌ای پیدا می‌شد که پلاک داشته باشد. ولی زمانی که چشمم به پلاک ۳۰ افتاد و بعد ۳۲، مجبور شدم برگردم. آن‌قدر خانه‌به‌خانه برگشتم تا نزدیک تپه شدم. خانه‌های قبل و بعد تپه پلاک نداشتند. ناگهان، با این تصور که این تپه، تپه نیست، بلکه خانه‌ای است که منهدم شده، توقف کردم. آیا این احتمالاً خانهٔ پلاک ۱۰ بود؟

احساس کردم، اگر این خانهٔ خانم مهینی باشد، دیگر وقتش است با او وداع کنم. ولی آیا این واقعاً همان خانه‌ای بود که دنبالش می‌گشتم؟ تا آن لحظه امید داشتم، هرچند اندک، و حالا آن امید اندک و مبهم هم از بین رفته بود. ناگهان خودم را در این شهر کاملاً بیگانه احساس کردم، احساسی که تا آن لحظه نداشتم. چند دقیقه‌ای همان‌جا ماندم، شاید نیم‌ساعت. فقط یک‌بار کودک ژنده‌پوشی را دیدم که با ترس و لرز به من نگاه کرد و بعد از کنارم رد شد، و بارها احتمال دادم که پشت پنجره‌های خانه‌های مجاور، ارواح در تاریکی ایستاده‌اند. حتی بدگمان بودم که تعدادی، از پشت پنجره‌هایی که پرده‌هایشان کشیده بود، کنجکاوانه مرا زیر نظر گرفته‌اند.

با دلخوری زیادی برگشتم. بهتر بگویم، وارد یکی از کوچه‌های فرعی شدم. چندین کوچه را پشت‌سر گذاشتم و از آنجا به چپ و راست پیچیدم تا اینکه به قهوه‌خانه‌ای رسیدم که در میدان کوچکی واقع شده بود. تعدادی مرد روی تراس نشسته بودند. نشستم و چای نوشیدم. احساس خستگی شدیدی می‌کردم، و حالا، بعد از سرخوردگی شدیدی که بر سال‌ها امید واهی‌ام مُهر باطل زده بود، نه جان در بدن داشتم، نه دیگر هیچ امیدی. مخصوصاً دیگر خیال واهی نداشتم. امیدهای بزرگی که سال‌ها با دقت تمام در دل پرورانده

بودم، به‌یک‌باره نابود شده بودند. نمی‌توانستم بپذیرم که این خانه، همان خانه‌ای باشد که دنبالش بودم. حفره‌ای که ناگهان در وجودم ایجاد شده بود، مرا از درون می‌جوید. بعد از یک ساعت فکر کردم، نه، نمی‌تواند این‌طور باشد. حتماً خطای دید بوده است. شاید اشتباه کرده‌ام، شاید آنجا کوچهٔ اسدی نبوده. باید جست‌وجویم را دوباره و از نو شروع می‌کردم، قدم‌به‌قدم، کوچه‌به‌کوچه، و حواسم را خوب جمع می‌کردم تا راه را گم نکنم. پول چای را پرداخت کردم و از جا بلند شدم.

در فاصلهٔ نه‌چندان دور از قهوه‌خانه، قصابی آن‌طرف خیابان مغازه‌اش را باز کرده بود و حالا داشت با صدای بلند تلفنی حرف می‌زد. چند خودرو در میدان تردد می‌کردند. آن سمت خیابان، مردی روی سنگی نشسته بود و به میدان بزرگ نگاه می‌کرد. به خودم گفتم شاید بهتر باشد آدرس را از او بپرسم. بنابراین خودم را به او رساندم و از او پرسیدم آیا می‌داند کوچهٔ اسدی کجاست.

مرد دوستانه و با صدایی محکم پرسید: «کوچهٔ اسدی؟ دقیقاً می‌خواهید کجا بروید؟»

گفتم: «پلاک ۱۰.» مرد گفت: «کوچهٔ اسدی، پلاک ۱۰، همین الان نشانتان می‌دهم.» عصایی را که کنارش بود، در دست راست گرفت و از جا بلند شد. تازه وقتی از جا بلند شد متوجه شدم نابیناست.

گفتم: «لطفاً به‌خاطر من بلند نشوید. کافی است جهت را به من نشان دهید.»

مرد گفت: «آخ، زحمتی نیست، دنبالم بیایید!»

راه افتاد و من هم دنبالش رفتم. از کنار یک نانوایی عبور کردیم، بعد از کنار یک مغازهٔ خیاطی و دوباره از کنار یک نانوایی دیگر. سایر مغازه‌ها هنوز بسته بودند. گاه‌وبیگاه تعدادی ژنده‌پوش با چهره‌هایی خسته با عجله سرِ کارشان می‌رفتند.

عصای مرد نابینا روی سنگ‌فرش‌ها صدای نادری تولید می‌کرد. هر دفعه صدای برخورد عصا به زمین را فقط یک‌بار نمی‌شنیدم، بلکه دوسه صدای متفاوت به گوشم می‌رسید که از سمت ساختمان‌ها می‌آمد، و صداهایی که پاهایمان ایجاد می‌کردند، بسیار آهسته‌تر بودند و تقریباً صدای پس‌زمینه‌ای برای صداهای یکدستِ برخورد عصا به زمین تولید می‌کردند. به‌سمت راست پیچیدیم، بعد سمت چپ، و دوباره سمت راست. آنجا به من گفت: «می‌بینید، در این کوچه‌های تنگ، آدم راه را گم می‌کند.»

گفتم: «بله، درست می‌گویید، من هم قبل از این راه را گم کردم.» به این طریق می‌خواستم به خودم امید بدهم که او مرا سمت خانهٔ درست هدایت می‌کند، نه سمت آن مخروبه‌ای که خودم به آن رسیده بودم.

مرد با صدایی محکم تکرار کرد. «گفتم که! آدم اغلب در این کوچه‌های تنگ گم می‌شود.» وقتی حرف می‌زد، عصایش را محکم‌تر به زمین می‌کوبید.

در دو کوچهٔ بعدی این‌طور به‌نظر می‌رسید که تعدادی خانهٔ متروکه بودند که هیچ‌کس در آن‌ها زندگی نمی‌کرد. برایم مشخص شد که داشتیم راه دیگری را می‌پیمودیم که با راهی که خودم به‌تنهایی پیموده بودم فرق داشت. امیدوار شدم. گاهی به پشت‌سر نگاه می‌کردم تا بتوانم جهت را تا حدودی تشخیص دهم. نه صدای پای کسی به گوش می‌رسید، نه هیچ صدای دیگری. انگار تمام صداهای شهر خاموش شده و از بین رفته بودند. من فقط صدای عصای مرد نابینا را می‌شنیدم که با برخورد به خانه‌های اطراف، دوسه‌برابر قوی‌تر به‌سمتمان برمی‌گشت، و خش‌خش خودمان را به‌مثابهٔ صدای پس‌زمینه.

ناگهان مقابل گذرگاه طاق‌دار دوران گوتیک قرار گرفتیم؛ او جلوی من و من پشت‌سر او. مرد مؤکدانه گفت: «دنبالم بیایید.» از زیر طاق عبور کردیم. کوچه‌ای که پا به آن گذاشتیم، همان کوچه‌ای بود که خودم هم قبلاً واردش شده بودم.

به این امید که سمت دیگری را انتخاب کند، پرسیدم: «درست آمده‌ایم؟»

مرد پاسخ داد: «قطعاً. ما در کوچهٔ اسدی هستیم.»

دوباره دیدم سرهایی پشت پنجره‌ها کمین کرده‌اند. تعدادی هم از پشت پرده‌های کشیده. او جلو حرکت می‌کرد و من هم پشت‌سرش می‌رفتم تا اینکه به تپه رسیدیم و او از حرکت ایستاد. گفت: «همین‌جاست.»

لحظه‌ای سکوت کردم و بعد گفتم: «این خانه که تخریب شده است.»

گفت: «بله، خانه تخریب شده، ولی این همان خانه‌ای است که دنبالش می‌گشتید.»

رویش را برگرداند و قصد رفتن کرد. گفتم: «بسیار متشکرم.» جوابی به گوشم نرسید. با نگاه تعقیبش کردم تا در کوچهٔ پشت گذرگاه ناپدید شد، و ناگهان بوی عجیبی را احساس کردم، بویی که به بوی بدری می‌مانست، ترکیبی از شکوفه‌های یاسمن و بوی ختن.

یا بوی کافور بود؟

ناگهان زن لاغراندام سرخ‌پوشی را دیدم که از کوچهٔ فرعی سمت راست می‌آمد. رو به من می‌آمد. به من نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد، طرز راه رفتنش، اصلاً کل وجودش به‌نظرم آشنا رسید، و وقتی نزدیک‌تر آمد –نمی‌توانستم به چشم‌هایم اعتماد کنم– در وجود این موجود ناشناس، بدری را بازشناختم. پنداری اصلاً پیرتر نشده بود، و این‌طور به‌نظر می‌رسید که همان لباس تنگ سابقش را پوشیده بود. گیسوانش آشفته بودند و درهم‌وبرهم. کاملاً به من نزدیک شده بود، باهم فقط چند قدم فاصله داشتیم. بوی خاصش را استشمام کردم، همان بویی را احساس می‌کردم که در تمام این سال‌ها در وجودم حمل می‌کردم. تلاش کردم در چشمانش نگاه کنم، ولی موفق نشدم. نمی‌دانم آیا او هم مرا باز شناخت یا نه، چون وقتی در دیدرس من قرار گرفت، ناگهان جا خورد و بی‌آنکه به من نگاه کند، برگشت و با عجله وارد یکی از کوچه‌های

www.mehripublication.com

سمت چپ شد. دیدم مرد نابینا که تصور کرده بودم از آنجا رفته، در کمال شگفتی زیر طاق ایستاده است، و برداشتم این بود که تمام سروصداها را شنیده و همه‌شان را در وجودش ثبت و ضبط کرده و بعد دوباره برگشته است. مراقب بودم که آیا بدری برمی‌گردد، آیا سروکله‌اش از گوشهٔ دیگری پیدا می‌شود یا نه. ولی کار بیهوده‌ای بود. باوجودِ این همچنان صدای گام‌های شتابانش را می‌شنیدم که دور می‌شدند و دوباره به من نزدیک. مرد بی‌حرکت ایستاده بود. به‌نظر می‌رسید که بدری هم درست مثل من، دنبال چیزی می‌گشت، و چون آن را پیدا نمی‌کرد، به گشتن ادامه می‌داد.

سروصداها کم‌کم ضعیف و ضعیف‌تر شد. لحظه‌ای منتظر مرد نابینا ایستادم که با عصایش همچنان سیخ ایستاده بود و حالا به‌نظرم مثل یک مجسمهٔ کامل و بی‌نقص می‌رسید، بعد، ابتدا با درنگ، بعد سریع‌تر، وارد کوچهٔ بعدی شدم، بی‌آنکه دوباره به او نگاه کنم یا از او خداحافظی کنم. آنجا، داخل کوچه، دوباره صدای پای بدری را شنیدم، ولی به‌محض اینکه وارد کوچه‌ای می‌شدم که احتمال می‌دادم او آنجا باشد، متوجه می‌شدم اشتباه کرده‌ام.

ناخواسته از خودم پرسیدم، واقعاً بدری است؟ اینجا چه می‌کند، اصلاً برای چه آمده اینجا؟ کوشیدم به خودم بقبولانم که متوهم شده‌ام، ولی قبل از آنکه بتوانم به فکر کردن ادامه دهم، او را به‌طور مبهم ته کوچه دیدم، فقط برای چند ثانیه، و او بار دیگر به کوچهٔ بعدی پیچید، و بعد دوباره همان سروصداهای سابق را از کوچهٔ قبلی شنیدم، و زمانی دیگر هیچ نشنیدم. ●

سپیدی این صفحه برای توست...

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

نشر مهری
منتشرکرده است:

ادبیات ترجمه

رمان

گزارش هدهد ● حبیب عبدالرب سروری؛ مترجم: مظلوم امطشر ظالم
اولین روزهای جهان ● سالم خلفانی؛ مترجم: حسین تهرانی
تشنگی ● اَملی نوتومب؛ مترجم: بابک بیات
مرا عاشق بنامید ● علی المقری؛ مترجم: حیدر ساعدی
تحقیق کوچکی درباره الیزه و یازده داستان دیگر ● مانون اُپهوف؛ مترجم: فروغ تمیمی
روزنگاری سوگ ● رولان بارت؛ مترجم: مهدی مرعشی
کولی‌ها هم عاشق می‌شوند ● واسینی الأعرج؛ مترجم: سید حمیدرضا مهاجرانی
زینت ● نوال السعداوی؛ مترجم: سید حمیدرضا مهاجرانی
گربه‌های پرنده ● احمد خلفانی
زن نامی ندارد ● دویگو آسنا؛ مترجم: یاسمن پوری
بازگشت روح آب ● پپه تِلا، مترجم: مهدی خاکی
افسونگر، ناباکوف و شادی ● لیلی اعظم زنگنه، مترجم: رضا پور اسماعیل
خانه سیاهان ● محمد حیاوی، مترجم: علی حسین‌نژاد
سرای شابندر ● محمد حیاوی، مترجم: غسان حمدان
پرنده شب ● اینگه بورک بایر، مترجم: گلناز غبرایی
حرامزاده استانبولی ● الیف شافاک، مترجم: گلناز غبرایی
گوآپا ● سلیم حداد، مترجم: فرزام کوهسار
سودایی ● جی ام. کوتسی، مترجم: محسن مینوخرد
مجازات غزه ● گیدئون لوی، مترجم: فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس‌لند ● دورته هانس، مترجم: گلناز غبرایی
زن تخم مرغی ● لیندا. دی. کرینو، مترجم: میم. دمادم

سفرنامه

گذرگاه اصفهان ● مایته کارسنبرخ؛ مترجم: م. نیکوفر

شعر

آواز پل‌ها (گزیده اشعار شاعران معروف آلمانی زبان) ● مترجم: فرشته وزیری‌نسب
حماسه شیخ بدرالدین سیماونا ● ناظم حکمت؛ مترجم: هاشم خسروشاهی
بی‌آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای اروتیک چپ) (دوزبانه: آلمانی و فارسی) ● آنا ماریا روداس؛ مترجم: علی‌اصغر فرداد
بوسه آسمانی (دوزبانه: فارسی و انگلیسی) ● کرولاین مری کلیفلد؛ مترجم: سپیده زمانی
در صدای تو می‌دانی چیست؟ ● جمال ثریا؛ مترجم: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس (دوزبانه: آلمانی و فارسی) ● هلیده دومین؛ مترجم: علی‌اصغر فرداد
آوازهای زیبایی‌ات ● شاعر: ماریو مرسیه؛ مترجم: هدی سجادی

جستار

نظریه مفاهیم واقعی ● جمشید شیخ لارآبادی
آبروی فقر یا چگونه فلاکت جانشین فقر می‌شود ● مجید رهنما؛ ترجمه و مقدمه: نازی عظیما
سوراخ فلسفه ● حسام‌الدین توکلی
از کتاب‌ها و ترانه‌ها ● فرشته مولوی
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه ● تام تُر
مرثیه‌ای برای شکسپیر ● شهروز رشید
دفترهای دوکا ● شهروز رشید

داستانِ فارسی، رمان

مرض زِندگی ● محمود شکراللهی
مرگ سیدعلی ● محمدرضا نظری دارکولی

www.mehripublication.com

MEHRI PUBLICATION

Novel, Translation literature * 34

Die ersten Tage der Welt

Salem Khalfani
Translated by **Hossein Tehrani**

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from the British Library | ISBN: 978-1-915029-09-6|
|Second Published Spring 2023| 132 Pages|
|Printed in the United Kingdom|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|
|Edit: Mehdi Khatibi|

Copyright © 2022, Salem Khalfani.
© Mehri Publication Ltd. \ London, 2022.
All rights reserved.
No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

سال‌های سربی بی‌پایان (در سه جلد) ● علیرضا اکبری
شرقی‌های خشمگین ● آرمین صفاییان
موری ● مهدی خطیبی
من شعرم! ● خسرو کیان‌راد
هادس ● مهدی علیمرادی
نیمهٔ آذر هفتادونه ● امیر احمدی آریان
ساحل سرخ ● زکریا هاشمی
شبح اپراتور؛ یک پیشگویی ● هادی کی‌کاووسی
شهر شیشه‌ای ● حامد حسینی‌پناه‌کرمانی
مرگ‌خوانده ● نوید نصیرزاده
ستاره ● ناهید موسوی
بانوی ماهون ● طایی کاظمی
نامه‌ای به کریستوفر ● مهسا عباسی
کالبد هفتم ● طیبه وثوقی مقدم
آخرین وسوسه حسین ● پژار ملکی
برادران تاریکی ● مرتضی فخری
وارتگز در اِل اِی (زخم انار) ● امید فلاح‌آزاد
رستگاری از شهر گناهان کبیره ● طیبه وثوقی مقدم
سهیل آ ● افروز جهاندیده
رستگاری در بازار کلکته ● ابوالفضل منفرد
پَل بُرون ● خاطره بهفر
بیالو ● مرجان فردمحمدیان
جنون و مرگ ● امیر دهقان
بی‌کسان ● حامد حسینی‌پناه‌کرمانی
زندیق زند ● یوسف شیروانی
به سَبُکی پر، به سنگینی آه ● مهدی خطیبی
تن تنهایی ● شهریار مندنی‌پور
سلاخ ● زکریا هاشمی
پسران عشق ● قاضی ربیحاوی
سیزدهمین فلامینگو ● لیلا امانی

www.mehripublication.com

Die ersten Tage der Welt

Salem Khalfani

Translated by

Hossein Tehrani

www.mehripublication.com

«اولین روزهای دنیا» زمان حال را از دریچه گذشته می‌بیند و گذشته را از دریچه اکنون، و بیش از هر چیز یک رمان عاشقانه است؛ داستان اولین عشق که از لابه‌لای حوادث می‌گذرد، از زندگی و مرگ، بودن و نبودن، سیاست و مرگ... و هم‌چون سنگی به زمان حال می‌رسد. «کابان» همه زمان‌ها را در خود نگاه داشته است و، بعد از گذشت سالیان دراز، مکانی است برای دیدار دوباره معشوق...

Die ersten Tage der Welt

Salem (Ahmad) Khalfani

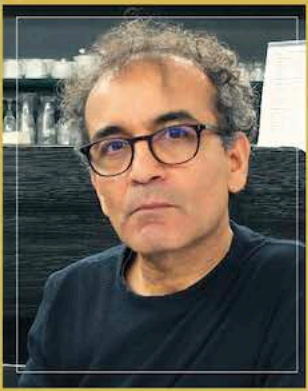

احمد (سالم) خلفانی متولد ۱۳۴۲ در جنوب ایران است. او از سی و چهار سال پیش در آلمان زندگی می‌کند و در این کشور به تحصیل ادبیات تطبیقی پرداخته است. از این نویسنده و شاعر تاکنون چهار عنوان کتاب به زبان آلمانی شامل «تشابهات پوچی» ـ پژوهشی تطبیقی درباره «قصر» کافکا و «در انتظار گودو» از ساموئل بکت ـ، مجموعه شعر «شناگر شب» و همچنین رمان‌های «آب والنسیایی» و «اولین روزهای جهان» منتشر شده است.

کتاب پژوهشی «از ادبیات تا زندگی» و رمان «گربه‌های پرنده» به زبان فارسی و در نشر مهری لندن به چاپ رسیده‌اند.

ISBN: 978-1-915029-09-6

9 781915 029096

£ 14.00

www.mehripublication.com